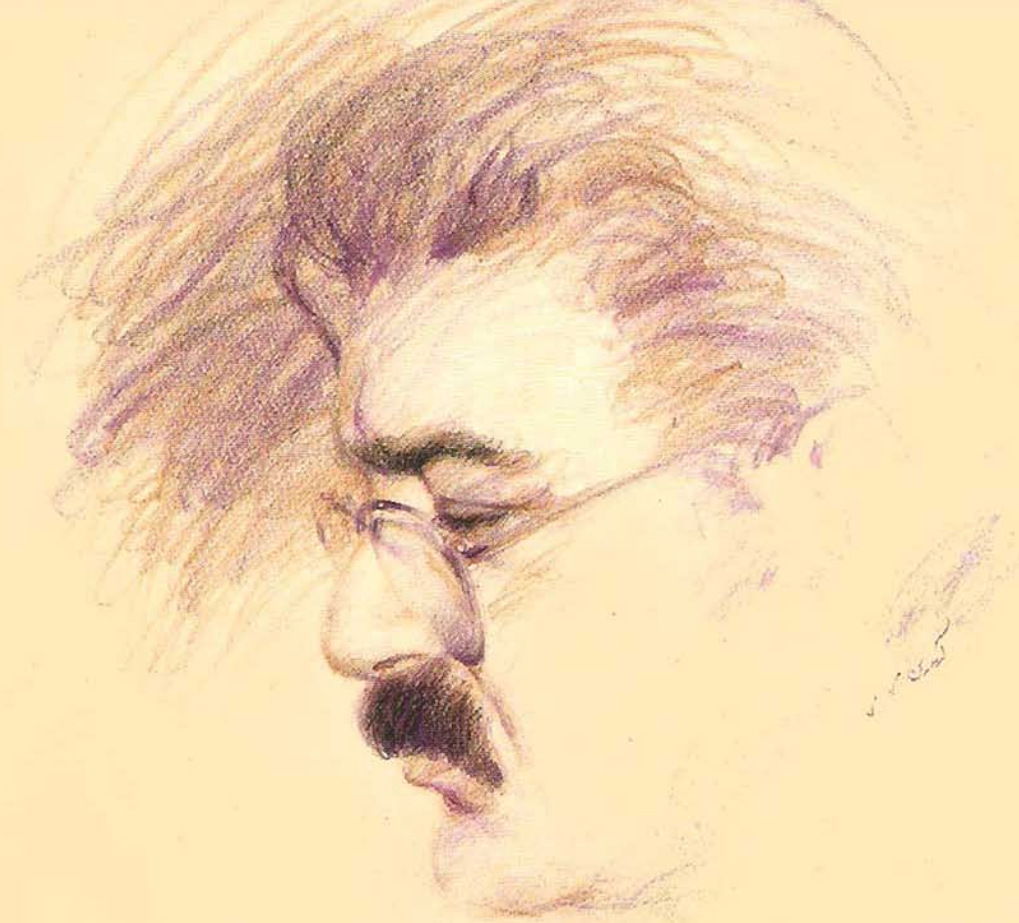


غلامحسین ساعدی

# ترس و لرز

سلسله انتشارات

نشر قطره ـ ۱۷۸

هنر و ادبیات ایران ـ ۳۳

نشر قطره

# ترس و لرز

غلامحسین ساعدی

تهران، ۱۳۷۷

برگهٔ فهرست‌نویسی پیش از انتشار

ساعدی غلامحسین، ۱۳۱۴ - ۱۳۶۴.
ترس و لرز / غلامحسین ساعدی. ـ تهران: نشر قطره، ۱۳۷۷.
[۶]، ۲۰۶ ص.. ـ (سلسله انتشارات نشر قطره؛ ۱۷۸؛ هنر و ادبیات ایران؛ ۳۴).
این کتاب از سال ۱۳۴۷ به بعد به دفعات توسط انتشارات زمان چاپ و نشر شده است.
الف. عنوان.
۴۳ ت ۲۵ س / PZ ۳ ۸ فا ۳ / ۶۲

نشر قطره

ترس و لرز
غلامحسین ساعدی
چاپ اول: ۱۳۷۷ (این کتاب قبلاً مکرر چاپ شده است.)
چاپ: گلشن
تیراژ: ۳۳۰۰ نسخه
بها: ۷۳۰ تومان
حق چاپ برای نشر قطره محفوظ است.

نشر قطره
خیابان انقلاب، ابتدای وصال شیرازی، پلاک ۹، طبقهٔ همکف
۶۴۶۶۳۹۴ ـ ۶۴۶۰۵۹۷
صندوق پستی ۳۸۳-۱۳۱۴۵
Printed in The Islamic Republic of Iran
شابک: ۲ ـ ۷۲ ـ ۵۹۵۸ ـ ۹۶۴ ISBN: 964 - 5958 - 72 - 2

برای
احمد شاملو

# قصۂ اول

# ۱

آفتاب وسط روز بود که سالم احمد از خواب بیدار شد. هوا دم کرده بود و عوض خنکی اول صبح، گرمای شدیدی از سوراخی سقفِ بادگیر به داخل اتاق می‌ریخت. سالم احمد بلند شد و لنگوته‌اش را از کنار دیوار برداشت و دور سر پیچید و رفت توی تن‌شوری، وسطلها را برداشت و آمد روی ایوان. چند لحظه‌ای منتظر شد تا به روشنایی تند ظهر عادت کند و بعد سطلها را زمین گذاشت و دوچرخه‌اش را که به درخت کُنار تکیه داده بود، آورد توی سایه. طناب پشت بند دوچرخه را باز کرد و سطلها را به ترک دوچرخه بست و کفشهای چوبیش را پوشید و در حالی که دوچرخه را با دست راه می‌برد، از حاشیهٔ ایوان به طرف بیرون راه افتاد. و همین‌طور که می‌رفت نیم‌تنه و دوچرخه و پاهای خودش را در شیشه‌های تاریک اتاقهای زمستانی تماشا می‌کرد.

نزدیک در حیاط که رسید صدای سرفهٔ ناآشنایی بلند شد. سالم احمد ایستاد و گوش خواباند. صدای سرفه تکرار شد و به دنبال آن، صدای غریبه‌ای که انگار پاروی شکستهٔ ماشوئه‌ای آب را شکافت.

سالم احمد دوروبرش را نگاه کرد. شاخه‌های کُنار حرکت می‌کرد و به نظر می‌آمد که سایهٔ تاریکی خود را لای برگها پنهان می‌کند. سالم

احمد عقب رفت و به خودش مسلط شد و به طرف بیرون راه افتاد. از درکه می‌خواست بیرون برود، چشمش به دریچهٔ رو به حیاط مضیف افتاد که نیمه‌باز بود. سالم ایستاد و گوش داد. خبری نبود. فکر کرد چه کسی دریچهٔ مضیف را بازکرده. سالها بود که کسی وارد مضیف نشده بود. آهسته روی انگشتان پا نزدیک شد. داخل اتاق نیمه تاریک بود و تکه‌ای از آفتاب ظهر، از شکاف در، آستانه را روشن کرده بود. سالم زیرلب دعا خواند و با عجله از در حیاط بیرون رفت. گاوِ محمد حاجی مصطفی آمده بود و زباله می‌خورد. و روی ساحل عامله‌ها کنار هم چیده شده بود و چند سایه، دوروبرآنها می‌چرخید. لیغهای پهن شده زیر آفتاب تند ظهر، به نظر می‌آمد که زنده هستند و حرکت می‌کنند.

سالم احمد دوچرخه‌اش را به سکوی خانهٔ بغلی تکیه داد و با وحشت دوروبرش را نگاه کرد. در و پنجره‌های بیرونی مضیف باز بود. و سالم مطمئن شد که حتماً یکی وارد مضیف شده است.

با قدمهای بریده رفت طرف مضیف، سایه‌اش هم رفت طرف مضیف. بوی خوشی از اتاق شنیده می‌شد. سالم را از دریا صدا کردند. سالم برگشت و پشت سرش را که خالی بود نگاه کرد. جهاز کوچکی به اندازهٔ قوطی کبریت روی افق بی‌حرکت ایستاده بود. سالم با احتیاط روی پنجهٔ پا بلند شد و سرش را برد بالا و از کنار پنجره، داخل مضیف را نگاه کرد.

سیاه لاغر و قد بلندی کنار اجاق نشسته بود که کلهٔ بسیار کوچکی داشت و دشداشهٔ بلندی تنش بود. پاهایش را که یکی چوبی بود، دراز کرده بود جلو اجاق، و پای دیگرش را زیر تنهٔ خود جمع کرده بود.

آتش تندی توی اجاق روشن بود، و سیاه، قهوه‌جوش بزرگ مضیف را روی آتش گرفته بود. بوی تند قهوه تمام اتاق را پر کرده بود. سالم عقب عقب رفت و بی‌آن که به فکر دوچرخه باشد، با عجله دوید طرف خانه‌های آن‌ور میدان.

## ۲

صالح کمزاری توی تن‌شوری خوابیده بود که سالم احمد آمد تو.

صالح لنگوته را از روی صورتش کنار زد و همان‌طور که کف تن‌شوری دراز کشیده بود چشمهایش را باز کرد و گفت: «چه خبره سالم؟»

سالم احمد گفت: «هی صالح، بلند شو، زود باش بلند شو.»

صالح کمزاری بلند شد و نشست و پرسید: «چی شده سالم؟ چرا این‌جوری شدی؟»

سالم کنار مدخل تن‌شوری نشست و حولهٔ کهنه‌ای را که جای پرده به دیوار زده بودند توی مشت جمع کرد و گفت: «هی صالح، می‌رفتم برکه آب بیارم که گرفتارش شدم.»

صالح گفت: «گرفتارش شدی؟ کجا؟ چه جوری؟»

و جا به جا شد. سالم گفت: «اول صدای سرفه‌شو شنیدم. دست و پام تخته شد و نتونستم تکون بخورم. فکر کردم که رو درخته، اما رو درخت نبود.»

صالح گفت: «پس کجا بود؟ تو تن‌شوری بود؟»

سالم گفت: «نه، تو تن‌شوری‌م نبود.»

صالح گفت: «لابد سر چاه گرفتارش شدی؟»

سالم گفت: «نه پدر آمرزیده، این موقع روز مگه دیوونه‌م که سر چاه برم.»

صالح وحشت‌زده جایش را عوض کرد و رو به روی سالم احمد نشست و گفت: «یا محمد رسول‌الله! پس کجا بود؟»

سالم احمد گفت: «تو مضیف نشسته بود.»

صالح نیم‌خیز شد و گفت: «تو مضیف؟»

سالم گفت: «آره به خداوندی خدا، اگه دروغ بگم، نشسته بود جلو اجاق و داشت قهوه درست می‌کرد.»

صالح کمزاری گفت: «خدا خودش رحم بکنه.»

سالم پرسید: «حالا چه کارکنم صالح؟ چیزی نمونده بدجون بشم و تن و بدنم تخته بشه.»

و شروع کرد به لرزیدن.

صالح گفت: «قلیون می‌کشی برات بیارم؟»

سالم پرسید: «برام خوبه؟»

صالح گفت: «البته که خوبه، دود حالتو جا میاره، قلیون برای همه‌چی خوبه.»

سالم گفت. «بیار بکشم. شاید تنباکو بهترم بکنه.»

صالح کمزاری بلند شد و از اتاق رفت بیرون. و سالم احمد با ترس و لرز، چهارگوشهٔ تن‌شوری را نگاه کرد و دلوهای خالی و سوراخ پای دیوار را که سایهٔ کوچک و تیره‌ای داخل آن می‌جنبید. عرق سردی بر پشت سالم نشست. و با احتیاط خود را به بیرون تن‌شوری کشید. دیوار بادگیر اتاق ریخته بود و سفره‌ای از آفتاب روی خاکها افتاده بود. دهانهٔ گشاد شدهٔ بادگیر صدای دریا را جمع می‌کرد و توی اتاق

می‌ریخت.

صالح کمزاری آمد تو، قلیان را جلو سالم احمد گذاشت و گفت: «بکش سالم.»

و سالم گفت: «دلم پرهول شده، خدا کمکم بکنه.»

صالح گفت: «ان‌شاءالله که کمکت می‌کنه.»

بعد هر دو ساکت شدند. سالم احمد قلیان را کشید و تمام کرد. هر دو نفر بلند شدند و آمدند بیرون.

سالم گفت: «صالح، می‌بینی؟»

صالح پرسید: «چی چی‌رو می‌بینم؟»

سالم گفت: «خونهٔ منو، مضیف خونه‌رو میگم.»

صالح گفت: «نه، من خوب نمی‌بینم.»

سالم گفت: «حالا چه کار کنیم؟»

صالح گفت: «نمی‌دونم.»

سالم گفت: «من حالا زهره‌ترک میشم، نمی‌تونم طرف خونه برم.»

صالح گفت: «هیچ صلاح نیس بری خونه سالم احمد. بهتره بریم جماعتو خبر کنیم.»

و از توی زباله‌ها رد شدند و رفتند طرف مسجد.

صالح گفت: «تو بشین زمین و دیگه کارت نباشه.»

سالم نشست زمین و سرش را آویزان کرد. صالح رفت روی تابوت و با صدای بلند داد زد: «لااله‌الاالله. محمداً رسول‌الله.»

صدای صالح که بلند شد، جماعت، به خیالشان که کسی مرده، دریچه‌ها را باز کردند و لنگوته به‌دست ریختند بیرون.

## ۳

مردها جمع شدند و آمدند دم خانهٔ کدخدا و دورهم نشستند.

کدخدا گفت: «این کار، کار هیش‌کدوم از ماها نیست، باید بفرستیم سراغ زاهد.»

محمد حاجی مصطفی گفت: «خیال نمی‌کنم این موقع روز زاهد تو کپرش باشه.»

سالم احمد نالید: «یا ارحم‌الراحمین، خدا کنه که باشه.»

زکریا گفت: «هیچ‌م معلوم نیست که نباشه، حالا یه نفر بره و خبرش بکنه.»

صالح گفت: «حالا کی بره؟»

عبدالجواد گفت: «محمد احمدعلی بره و خبرش بکنه.»

محمد احمدعلی گفت: «اگه خواب بود چه کارش کنم؟»

زکریا گفت: «هیچ چی، صداش کن و بگو بیاد اینجا.»

محمد احمدعلی بلند شد و از وسط خانه‌ها گذشت و به پشت برکهٔ ایوب پیچید و از خرابه‌های خانهٔ مرحوم ناخدا بن‌علی گذشت و رسید جلو کپر زاهد. پردهٔ کپر آویخته بود و هیچ صدایی به گوش نمی‌رسید.

محمد احمد علی جلو رفت و سرفه کرد. خبری نشد.

محمد احمد علی با صدای بلند گفت: «زاهد! یا زاهد!»

صدای زاهد از توی کپر بلند شد که گفت: «هی محمد احمد علی، بیا تو.»

محمد احمد علی پردهٔ کپر را کنار زد و رفت تو. زاهد نشسته بود روی حصیر، کیلیا و تنباکو درست می‌کرد.

محمد احمد علی گفت: «سلام علیکم زاهد.»

زاهد بی‌آنکه سرش را بلند کند گفت: «علیکم‌السلام محمد احمد علی، بفرما.»

و محمد احمد علی نشست و مقداری کیلیا برداشت و ریخت پشت لپش. زاهد هم همان کار را کرد و آب کیلیا را خورد.

زاهد به محمد احمد علی گفت: «چطوره؟ کیلیای خوبیه، نه؟»

محمد احمد علی گفت: «خیلی تنده، خیلی‌م خوبه.»

زاهد گفت: «یه گدای هندی بهم فروخت.»

محمد احمد علی پرسید: «عوضش چی دادی؟»

زاهد گفت: «یه چوب خیزرون.»

محمد احمد علی گفت: «خوب معامله کردی زاهد.»

و مقداری کیلیا برداشت و گوشهٔ لنگوته‌اش گره زد.

زاهد گفت: «کیلیا نداشتم، اما خیزرون خیلی دارم.»

محمد احمد علی برگشت و دهلها و بخوردانها و خیزرانهای زاهد را نگاه کرد.

زاهد گفت: «دریا که میرم، پاهام ورم می‌کنه. دریا با من بد شده.»

محمد احمد علی گفت: «آره، دریا با همه دشمن شده، چرا این جوری شده زاهد؟»

زاهد گفت: «چه می‌دونم، دریاس دیگه، اسمش روشه. یه وقت خوبه، یه وقت بده، یه وقت دوسته، یه وقت دشمنه.»

و محمد احمد علی دیگر چیزی نگفت و ساکت نشست به تماشای زاهد که با انگشتان سیاه و بلندش، کیلیا را خرد می‌کرد.

یک مرتبه صدای زکریا از پشت کپر بلند شد: «هی محمد احمد علی، زاهدو پیداش نکردی؟»

زاهد صدای زکریا را شناخت و گفت: «هی زکریا، بیا تو، کیلیای

خوبی گیرم اومده.»

زکریا سرش را کنار پرده آورد تو و گفت: «هی محمد احمد علی، تو اومدی اینجا زاهدو خبر کنی یا کیلیا بجوی؟»

بعد رو کرد به زاهد و گفت: «هی زاهد! یه دقه بیا بیرون جماعت منتظر توان.»

زاهد بلند شد و لنگوته‌اش را از روی دهل برداشت و با محمد احمد علی آمدند بیرون. جماعت همه آمده، کنار برکهٔ ایوب منتظر ایستاده بودند. محمد حاجی مصطفی که عقب‌تر از دیگران ایستاده بود، با صدای بلند گفت: «کجایی جنگلی؟ همه اینجا زیر آفتاب ایستاده‌ان و تو زورت میاد یه دقه بیای بیرون؟»

زاهد خندید و گفت: «همه بفرمان تو، یه مشت کیلیا هس و به همه می‌رسه.»

صالح کمزاری سالم احمد را نشان داد و گفت: «حالا بیا یه دقه به درد این بدبخت برس.»

زاهد با تعجب پرسید: «چی شده؟»

صالح گفت: «هیچ‌چی، یه ساعت پیش گرفتار شده.»

زاهد با خنده گفت: «مزاح که نمی‌کنی؟»

صالح کمزاری گفت: «نه‌خیر، این موقع روز مگه وقت مزاحه؟»

زاهد جلوتر آمد و ایستاد به تماشای سالم احمد که روی خاکها افتاده بود. همه ساکت شدند. زاهد خم شد و دستهای سالم احمد را به دست گرفت. صالح کمزاری و محمد حاجی مصطفی در دو طرف زاهد چمباتمه زدند. چیزی از دور می‌آشفت، انگار سالم را از دریا صدا می‌کردند.

# ۴

جماعت برگشتند و پشت مسجد دورهم جمع شدند.

زاهد گفت: «عجله خوب نیس. باید منتظر بشیم و ببینیم که چی میشه؟»

محمد حاجی مصطفی گفت: «تا کی منتظر بشیم؟»

زکریا گفت: «حالا اختیار دست زاهده. هرچی اون گفت باید قبول کنیم.»

زاهد بالا سر سالم احمد نشست و گفت: «هی سالم احمد! حالا همه را خوب برام تعریف کن ببینم چه جوری بوده.»

سالم گفت: «من نمی‌دونم چه‌جوری بوده زاهد، من فقط دیدمش.»

زاهد گفت: «چه جوری بود آخه؟»

سالم گفت: «نپرس زاهد، اگه بخواهم بگم تمام تنم تخته میشه.»

زاهد گفت: «حالا که این‌طوره، پس نگو.»

بعد رو به مردم کرد و ادامه داد: «حتماً مضراتیه، و ممکنه به همه ضرر بزنه.»

و سالم شروع به لرزیدن کرد.

محمد احمد علی که عقب‌تر از دیگران ایستاده بود گفت: «حالا چه‌کار می‌خوای بکنی زاهد؟»

زاهد گفت: «حتماً باید بیرونش کرد.»

کدخدا پرسید: «چه‌جوری باید بیرونش کرد؟»

زکریا گفت: «این کار، کار ماها نیس، کار خودِ زاهده.»

محمد احمد علی با صدای لرزان گفت: «من می‌ترسم، من می‌ترسم.»

زاهد گفت: «اول باید هیشکی نترسه. غیر سالم احمد که گرفتار شده، بعدشم یه کاری بکنین که دل و جرأت داشته باشین، والا همه بدجون میشیم و می‌افتیم.»

زکریا با صدای بلند داد زد: «هی محمد احمد علی، می‌شنفی زاهد چی میگه؟ زاهد میگه، هیشکی نترسه، هیشکی دست و پاشو گم نکنه.»

صالح کمزاری گفت: «حالا چه‌کار می‌کنی زاهد؟ می‌خوای دهل بکوبی؟»

عبدالجواد گفت: «اگه می‌خواد دهل بکوبه، من میرم و دهلهاشو میارم.»

زاهد گفت: «این وقت روز که نمیشه کوبید.»

زکریا گفت: «پس چه‌کار کنیم؟»

زاهد گفت: «تا شب همین‌جا می‌مونیم.»

صالح پرسید: «یعنی هیش کار نمی‌کنی؟»

زاهد گفت: «نه، تا شب هیش کار نمی‌کنم. هرکی دلش می‌خواد، بره. سالم احمد می‌مونه، منم می‌مونم و هرکی‌م خواست می‌مونه.»

صالح گفت: «کی برگردیم؟»

زاهد گفت: «شب که شد برگردین.»

جماعت بلند شدند. سالم و زاهد و محمد احمد علی همان‌جا ماندند.

محمد احمد علی گوشهٔ لنگوته‌اش را باز کرد و کمی کیلیا بیرون آورد. زاهد سرانگشتی کیلیا برداشت و پشت لپش ریخت و به سالم

احمد گفت: «کمی از این وردار، برات خوبه.»

سالم احمد گفت: «می‌ترسم، بدجوری می‌ترسم.»

زاهد گفت: «اگه کیلیا بخوری حالت جا میاد.»

محمد احمد علی گفت: «خیلی تنده، خیلی‌م خوبه، زاهد اینارو از یه گدای هندی خریده.»

سالم احمد سرانگشتی کیلیا برداشت و پشت لپش ریخت، و با ترس و لرز آسمان را نگاه کرد که از آتش آفتاب شعله‌ور بود و هنوز خیلی مانده بود که شب بیاید.

گاوِ محمد حاجی مصطفی آمد و میدان را دور زد و به داخل کوچهٔ رو به رو رفت. یک مرتبه حال سالم احمد به هم خورد و بالا آورد. ترس تو دلش ریخته بود. زاهد بلند شد و سالم احمد را روی زمین دراز کرد و با کمک محمد احمد علی تابوت را آورد و بغل دست سالم گذاشت تا روشنایی تند روز اذیتش نکند.

## ۵

شب که شد، همه آمدند جلو مسجد و نماز خواندند و دور سالم احمد جمع شدند و هیچ کس به دریا نرفت.

زاهد گفت: «حالا باید بریم لب دریا دهل بکوبیم، شاید رم کنه و در بره.»

سالم نالید: «من می‌ترسم، من از صدای دهل می‌ترسم.»

زاهد گفت: «چرا می‌ترسی، طوری نشده، یه کم هول کردی و دست و پات لرزیده.»

صالح گفت: «امشب دریا بدجوری شلوغه، خیال نمی‌کنم صدای دهل شنیده بشه.»

زاهد گفت: «یه کاریش می‌کنیم، حالا یکی بره و دهل و نقارهٔ منو بیاره.»

زکریا گفت: «محمد احمد علی، پاشو برو و نقاره و دهل زاهدو بیار.»

محمد احمد علی گفت: «تنهایی برم؟»

و بلند شد.

صالح گفت: «آره تنها برو، یه وقت نگیری تو کپر بخوابی؟»

محمد احمد علی گفت: «من می‌ترسم، واهمه دارم.»

عبدالجواد گفت: «خیله خب، منم باهات میام، این همه ناله نکن.»

محمد احمد علی و عبدالجواد راه افتادند طرف برکهٔ ایوب.

محمد احمد علی به عبدالجواد گفت: «خیال نمی‌کنم سالم احمد حالش خوب بشه، پشت تابوت که خوابیده بود چند دفه بالا آورد.»

عبدالجواد گفت: «خدا کنه که این جنگلی بتونه کاری براش بکنه.»

محمد احمد علی گفت: «ان‌شاءالله که می‌کنه.»

عبدالجواد گفت: «تعویذ هم براش بد نیس.»

محمد احمد علی گفت: «خیال نمی‌کنم، زاهد گفت تعویذ و دعا کاری نمی‌کنه، باید دهل کوبید.»

از پشت برکهٔ ایوب رد شدند و رسیدند به تاریکی غلیظی که همچون گرهی هوا را تیره کرده بود. محمد احمد علی و عبدالجواد تاریکی را دور زدند و رسیدند دم درکپرِ زاهد. هوا آشفته بود و دریا بالا رفته جلو افق را گرفته بود.

عبدالجواد به محمد احمد علی گفت: «برو تو دهلها رو بیار.»

محمد احمد علی گفت: «چرا خودت نمیری تو؟»

عبدالجواد گفت: «خوش ندارم این وقت شب برم تو کپر یه جنگلی.»

محمد احمد علی گفت: «من فقط از سایه‌ها می‌ترسم.»

عبدالجواد گفت: «حالا من این گوشه وایستادم و مواظبم.»

محمد احمد علی پرده را کنار زد و رفت تو، چند لحظه بعد صدای غرش دهلی بلند شد و محمد احمد علی با دهل بزرگی بیرون آمد. عبدالجواد دهل را گرفت و محمد احمد علی دوباره رفت توی کپر و با یک دهل و نقارهٔ دیگر آمد بیرون. نقاره و دهل را گذاشت روی زمین و دوباره وارد کپر شد و با یک مشت چوب دهل آمد بیرون. محمد احمد علی، دهل را روی دوش انداخت و نقاره را زد زیربغل و عبدالجواد با دهل بزرگ کنار به کنار هم راه افتادند. تاریکی را دور زدند و رسیدند دم برکهٔ ایوب. صدای غریبی از توی برکه می‌آمد. انگار جسم ناپیدایی توی آبها در حال بادکردن بود. محمد احمد علی و عبدالجواد به طرف آبادی سرازیر شدند. جلو مسجد خلوت بود و کسی دیده نمی‌شد.

محمد احمد علی گفت: «کجا رفته‌ان؟»

نزدیک ساحل روشنایی کم‌سویی به چشم می‌خورد. عبدالجواد و محمد احمد علی با عجله به طرف ساحل راه افتادند.

جماعت دور قایق وارونه‌ای جمع شده بودند و زکریا فانوس به دست، بالای قایق رفته بود. زاهد توی کاسه‌ای به سالم احمد آب می‌داد. عبدالجواد و محمد احمد علی دهلها را روی زمین گذاشتند و منتظر شدند.

زاهد برگشت و تا آنها را دید گفت: «یاالله، یا محمد. حالا باید تا

صبح بکوبیم.»

همهمهٔ دریا بیشتر شده بود، باد می‌آمد و دهلها می‌نالیدند.

## ۶

آفتاب که زد، مردها خسته شدند و دهلها را کنار گذاشتند و نشستند روی زمین. دریا خاموش شده بود و داشت رنگ عوض می‌کرد که یک مرتبه سالم احمد نعره کشید و عقب عقب رفت. مردها برگشتند و نگاه کردند. دو لنگهٔ در مضیف خانهٔ سالم احمد، باز بود و سیاه لاغری با دو تا چوب زیربغل جلو مضیف ایستاده بود. لنگوتهٔ قرمزی به سرداشت و دشداشهٔ بلندش تا روی زمین می‌رسید.

جماعت بلند شدند و با ترس و لرز عقب عقب رفتند. سیاه، بی‌آنکه تکان بخورد ایستاده بود و آنها را تماشا می‌کرد.

زاهد با صدای بلند داد زد: «به حق دین و ایمان و خدا، بیا از این آبادی راهتو بکش و برو.»

همه ساکت شدند. سیاه همچنان بی‌حرکت ایستاده بود. زاهد یک قدم جلوتر رفت. دیگران هم یک قدم جلوتر رفتند. زاهد دوباره داد زد: «صدای منو می‌شنفی؟»

سیاه چیزی نگفت. زاهد داد زد: «صدای منو می‌شنفی یا نمی‌شنفی؟»

صالح کمزاری گفت: «شاید نمی‌فهمه تو چی میگی.»

زاهد هوار کشید: «چرا اومدی اینجا؟ از کجا اومدی؟»

صالح گفت: «صدای تو ضعیفه زاهد، بذار زکریا حرف بزنه.»

زکریا چند قدم جلوتر رفت و با صدای بلند نعره کشید: «چرا اومدی اینجا؟ از کجا اومدی؟ چی می‌خوای؟»

سیاه چیزی نگفت. زکریا پرسید: «صدای منو می‌شنفی؟ آره؟»

زاهد گفت: «بهش بگو، ما که کاری به کار تو نداریم، بیا و راهتو بکش و برو.»

زکریا عصبانی داد زد: «بیا و برو.»

صالح کمزاری هم داد زد: «بیا برو دیگه، بیا برو.»

وَ جماعت داد زدند: «برو، برو، برو دیگه، برو.»

سیاه به کمک چوبهای زیربغل، چند قدمی جلو آمد. مردها عقب‌تر رفتند.

زکریا داد زد: «یه چیزی بگو. بلد نیستی حرف بزنی؟»

صدای ضعیفی شنیده شد و به نظر آمد که سیاه می‌خندد.

محمد احمد علی پرسید: «چی میگه؟»

زکریا داد زد: «چی میگی؟ هرچی می‌خوای بگی بلندتر بگو.»

سیاه جلوتر آمد و نالهٔ سالم احمد از پشت سر دیگران به گوش رسید.

زکریا و جماعت یک قدم جلوتر رفتند و زکریا داد زد: «چی می‌خوای؟»

سیاه گفت: «کمکم کنین.»

زاهد پرسید: «چی گفت؟»

زکریا گفت: «میگه کمکم کنین.»

صالح آهسته زیرلب گفت: «کمکت کنیم؟ خدا کمر تو بزنه.»

عبدالجواد از زاهد پرسید: «کمک چی می‌خواد؟»

زاهد رو به جماعت کرد و گفت: «محلش نذارین، به حرفش گوش

ندین، داره مکر و حیله می‌کنه.»

سیاه جلوتر آمد و مردها عقب‌تر رفتند.

زکریا داد زد: «کجا میای؟»

سیاه دستش را به التماس درازکرد و نالید: «کمک! کمک!»

زکریا گفت: «کمک چی؟»

محمد احمد علی گفت: «یا رسول‌الله، همین جوری داره میاد جلو.»

زاهد که عقب عقب می‌رفت گفت: «نمیشه فهمید، معلوم نیس چه‌کار می‌خواد بکنه، مواظب باشین، داره نقشه می‌چینه.»

زکریا گفت: «چی می‌خوای؟ اگه حرف حساب داری بگو. این جوری‌م نیا جلو.»

سیاه گفت: «نون می‌خوام.»

زاهد گفت: «دروغ میگه، نون نمی‌خواد، می‌خواد جلوتر بیاد و گرفتارمون بکنه.»

زکریا داد زد: «دیگه چی می‌خوای؟»

صالح گفت: «این حرفا چیه می‌پرسی؟»

زکریا گفت: «می‌خوام بفهمم واسه چی اومده.»

زاهد گفت: «خوب می‌کنی، بپرس، بپرس ببین دیگه چی می‌خواد.»

زکریا داد زد: «غیر نون چیز دیگه نمی‌خوای؟»

سیاه گفت: «نون می‌خوام، ماهی می‌خوام، ماهی‌م می‌خوام.»

زکریا گفت: «دیگه چی؟ دیگه چی می‌خوای؟»

سیاه گفت: «خرمام می‌خوام، خرمام دوست دارم.»

محمد احمد علی گفت: «چه پُررو!»

زاهد گفت: «خدا ذلیلش بکنه، من می‌دونم چی می‌خواد. اون خرما و نون نمی‌خواد. یه چیز دیگه می‌خواد.»

زکریا داد زد: «پنیر چی؟ پنیر نمی‌خوای؟»

سیاه گفت: «پنیرم می‌خوام.»

زکریا گفت: «برنج چی؟ برنج دوست نداری؟»

سیاه گفت: «دوست دارم. برنج خیلی دوست دارم.»

زاهد گفت: «خدا کمر تو بزنه. همه‌اش دروغه، من می‌دونم چی می‌خواد. اون برنج نمی‌خواد، یه چیز دیگه می‌خواد.»

محمد حاجی مصطفی گفت: «لااله‌الاالله، محمداً رسول‌الله.»

کدخدا رو به زاهد کرد و پرسید: «حالا چه کار بکنیم زاهد؟»

زاهد گفت: «ازش بپرسین که چه کار می‌خواد بکنه، می‌خواد بره، یا نمی‌خواد بره.»

سیاه آرام آرام به آنها نزدیک می‌شد و جماعت در حالی که هوای همدیگر را داشتند از سیاه فاصله می‌گرفتند.

زکریا با صدای بلند نعره کشید: «چه‌کار می‌خوای بکنی؟ می‌خوای از اینجا بری یا نمی‌خوای بری؟»

سیاه گفت: «نه، نمی‌خوام از اینجا برم.»

از دریا سالم را صدا کردند.

زاهد پرسید: «چی گفت؟»

محمد حاجی مصطفی گفت: «خیال رفتن نداره.»

بعد برگشتند و زاهد را نگاه کردند. زاهد گفت: «اگه نخواد بره وای به حال سالم. وای به حال همه.»

محمد احمد علی پرسید: «یعنی همه‌رو گرفتار می‌کنه؟»

زاهد گفت: «البته که می‌کنه.»

کدخدا پرسید: «نمیشه یه جوری بیرونش کرد؟»

زاهد گفت: «همین کارم باید کرد.»

محمد حاجی مصطفی گفت: «بگیریم و بندازیمش تو دریا.»

زکریا گفت: «خیال نمی‌کنم بتونیم این کارو بکنیم.»

محمد احمد علی گفت: «داره میاد جلو، یه فکر دیگه بکنین.»

زکریا گفت: «اگه بکشیمش گناه داره؟»

زاهد گفت: «اگه مضراتی باشه گناه نداره.»

محمد حاجی مصطفی گفت: «معلومه که مضراتیه.»

عبدالجواد گفت: «اگه مضراتی نبود که سالم بدجون نمی‌شد.»

زاهد گفت: «اون اگه‌م اینجا کشته بشه، یه جای دیگه ظاهر میشه، تا دنیا دنیاس اینا دس‌وردار نیستن.»

زکریا گفت: «هی داره نزدیک میشه. نگاش کنین! نگاش کنین!»

سیاه جلوتر آمده بود، صورتش هیچ پستی و بلندی نداشت، انگار چیزی لب و دماغش را جویده و صاف کرده بود.

زاهد خم شد و سنگی برداشت و با صدای بلند گفت: «به اذن الله و به اذن رسول.»

و سنگ را انداخت طرف سیاه. سیاه وحشت کرد و عقب عقب رفت. زکریا به جماعت هی زد: «داره فرار می‌کنه، داره در میره، امانش ندین.»

سیاه داد زد: «گرسنه مه. گرسنه مه.»

و جماعت خم شدند و سنگ برداشتند و انداختند طرف سیاه.

سیاه ناله کرد: «من نون می‌خوام، خرما می‌خوام، پنیر می‌خوام.»

زاهد گفت: «نون نمی‌خواد، خرما و پنیر نمی‌خواد، من می‌دونم اون چی می‌خواد.»

سیاه دوباره ناله کرد: «گرسنه مه.»

زاهد گفت: «امانش ندین، امانش ندین.»

صالح سنگ بزرگی انداخت به فرف سیاه که به پای چوبیش خورد، و سیاه روی زمین غلطید.

زاهد داد زد: «به اذن الله امانش ندین.»

همه سنگ برداشتند و هجوم بردند طرف سیاه.

## ۷

سه روز و سه شب گذشت و حال سالم احمد بدتر شد. دور خانه‌ها می‌دوید و فریاد می‌کشید و ناله می‌کرد. چیزی نمی‌خورد و از سیاهی نخلها وحشت داشت.

زاهد به مردها گفته بود که کسی دریا نرود، و کسی دریا نرفته بود. عامله‌ها همه روی خشکی بود. جماعت دهل زده، تعویذ و دعا کرده بودند، فایده نکرده بود. همه چیز ناآرام بود و چیز بدی، شبها، دریا را از درون به هم می‌زد و همه را می‌ترساند.

شب سوم، سالم احمد را طناب پیچ کردند و آوردند دم درِ مسجد.

زاهد گفت: «به خیالم بیچاره سالم احمد دیگه خوب نشه.»

محمد حاجی مصطفی گفت: «دیگه هیش کارش نمی‌تونی بکنی زاهد؟»

زاهد گفت: «از دست من دیگه کاری ساخته نیس. خدا خودش باید شفا بده.»

سالم نعره کشید و تکان خورد، طنابها دور دست و پایش پیچیدند.



PersianPDF.com

زاهد رو به جماعت کرد و گفت: «میگم بهتره ببریم پیشش.»

محمد احمد علی گفت: «ببریم پیشش چه کارش بکنیم؟»

عبدالجواد گفت: «هی زاهد، اگه بخوای بلایی سر این بدبخت بیاری که من از همین حالا بگم که نیستم.»

زاهد گفت: «باید ببریمش اون جا و از خودش شفا بگیریم.»

صالح گفت: «بد فکری نیس، شاید شفاش بده.»

مردها بلند شدند و سالم احمد را کشان کشان بردند طرف تل‌سنگها. جماعت هرچه نزدیک می‌شدند، نالهٔ سالم احمد بلندتر می‌شد. به تل سنگها که رسیدند، زکریا طرف آزاد طناب را بست به لنگریک جهازِ کهنه، و آن‌وقت همه از سالم احمد فاصله گرفتند.

زاهد گفت: «حالا یکی بره براش خوراکی بیاره.»

چیز بدی در هوا بود و دریا داشت به رنگ تیره‌ای در می‌آمد. زکریا به محمد احمد علی گفت: «برو خونهٔ ما یه جعله آب و یه مشت خرما بگیر و بیار.»

محمد احمد علی با عجله دور شد. و جماعت به طرف آبادی راه افتادند. چند قدمی دور نشده بودند که یک مرتبه صدای نالهٔ سالم احمد برید. همه برگشتند و او را نگاه کردند. سالم روی سنگها نشسته بود و دریا را نگاه می‌کرد.

محمد حاجی مصطفی گفت: «چطور شد؟»

زاهد خوشحال گفت: «داره خوب میشه، به امید خدا حالش بهتر میشه.»

سالم بی‌حرکت رو به دریا نشسته بود، دریا می‌آشفت و صدای مهربانی از دور او را صدا می‌زد.

# قصهٔ دوم

# ۱

زکریا و محمد احمد علی تازه از دریا برگشته بودند و داشتند زورقه را به خشکی می‌کشیدند که پیکاب کهنه‌ای بی‌سروصدا پیچید و از پشت خرابه‌ها آمد بیرون، به شیب ساحل که رسید ترمز کرد. راننده که مرد ریشویی بود سرش را از پنجره آورد بیرون، اول دریا و بعد آن دو تا را نگاه کرد. دو نفر دیگر بغل‌دستش نشسته بودند، هر دو مثل راننده خپله و چاق بودند و عینک به چشم داشتند.

محمد احمد علی آهسته گفت: «یا ارحم‌الراحمین، اینا دیگه کی‌ان؟»

زکریا گفت: «کارت نباشه، نگاشون نکن، هرکی می‌خوان باشن.»

محمد احمد علی گفت: «مال این طرفا نیسن، یه جور غریبن، واسه چی اومده‌ان این طرفا؟»

زکریا گفت: «حالا اومده‌ان، دلشون خواسته و اومده‌ان، تو که نمی‌تونستی بگی نیان، می‌تونستی؟»

محمد احمد علی گفت: «همین جوری ایستادن و ما را می‌پان.»

زکریا گفت: «بازم که از همه چی می‌ترسی، اگه خیلی هول ورت داشته، بزن به دریا و در رو.»

محمد احمد علی گفت: «میگم زکریا، ممکنه عرب باشن؟»

زکریا گفت: «عرب؟ عرب باشن. ازکی تا حالا از عرب می‌ترسی؟»

محمد احمد علی گفت: «نمی‌ترسم زکریا، از عرب نمی‌ترسم. همین جوری میگم.»

زکریا گفت: «همین جوری هم نگو محمد احمد علی. تو وقتی ترس ورت میداره، خیلی پرت و پلا میگی.»

محمد احمد علی در حالی که سینهٔ زورقه را گرفته بود و زور می‌زد گفت: «خدا کنه که راهشونو بکشن برن، من حوصله‌شونو ندارم.»

پیکاب بوق زد. زکریا و محمد احمد علی دست از زورقه کشیدند و برگشتند طرف غریبه‌ها. مرد چهل ساله‌ای که کاسکت نظامی به سر داشت، کله‌اش را از چادر عقب ماشین بیرون آورده بود و با حرکت دست آنها را صدا می‌زد.

محمد احمد علی گفت: «زکریا! نری‌ها!»

زکریا گفت: «چرا نرم؟ مگه من مثل تو هستم که از همه چی بترسم؟»

محمد احمد علی گفت: «من از همه چی نمی‌ترسم، فقط از غریبه‌ها می‌ترسم.»

زکریا گفت: «من از غربیه‌هام نمی‌ترسم.»

لَنگوته‌اش را پیچید دور سر و رفت طرف پیکاب.

مرد کلاه به سر که کله‌اش را از حاشیهٔ چادر بیرون آورده بود و ریش زیادی داشت گفت: «سلام علیکم.»

زکریا گفت: «سلام علیکم و علیکم السلام، مرحبا، مرحبا!»

مرد کلاه به سر گفت: «این آبادی چقدر خونه داره؟»

زکریا گفت: «خونه زیاد داره.»

مرد کلاه به سر گفت: «نخل چی؟ نخلستان‌م داره؟»

زکریا گفت: «آره، البته که داره.»

مرد کلاه به سر گفت: «مردمش چه کار می‌کنن؟»

زکریا گفت: «بیشترش دریا میرن و ماهی می‌کشن.»

مرد کلاه به سر گفت: «جای خوبیه؟ ها؟ نه؟»

زکریا گفت: «برای ما که خوبه، برای دیگرون نمی‌دونم.»

مرد کلاه به سر خندید و گفت: «برای دیگرونم خوبه، هر جا که آدمیزاد باشه برکت هس و حتماً خوبه.»

و پاهایش را گذاشت اینور پیکاب و پرید پایین. قد کوتاه، تنهٔ پهن و چارگوش، کلهٔ گرد و دستهای بسیار بزرگ داشت و پاهایش قد پای یک بچه بود. کیف چرمی کهنه‌ای را با طناب به گردن آویخته بود و دو تا قلم به جیب پیراهنش زده بود. زکریا نگاهش کرد و از این که مردی با آن سن و سال، آن چنان کوتاه و خپله مانده تعجب کرد. مرد کاسکت به سر با دست به راننده اشاره کرد و دو نفر بغل‌دستی سرهاشان را تکان دادند. راننده عینکش را جا به جا کرد و پیکاب راه افتاد. زکریا جلو و تازه وارد پشت سر او رفتند طرف محمد احمد علی که همان‌طور کنار زورقه مانده بود. کنار زورقه که رسیدند، تازه‌وارد به محمد احمد علی گفت: «السلام علیکم.»

زکریا به محمد احمد علی گفت: «زود باش راه بیفت بریم آبادی، مهمون اومده.»

تازه‌وارد نشست کنار سبد پر از ماهی محمد احمد علی و کیفش را باز کرد و سیگاری در آورد. زکریا و محمد احمد علی سینه و تفرزورقه

را گرفتند و کشیدند طرف خشکی. تازه‌وارد سیگارش را روشن کرد و به محمد احمد علی گفت: «از اون چیزا ندارین بذارین زیر سینه‌اش و راحت بکشین بیرون؟»

محمد احمد علی گفت: «چرا داریم، برای جهاز بزرگ داریم، به این یکی زورمون می‌رسه.»

زکریا لنگر زورقه را برداشت و انداخت روی شنها. طناب لنگر، زورقه را تکان داد. محمد احمد علی هیزم نیم‌سوخته‌ای را گذاشت زیر فرورفتگی سینهٔ زورقه و منتظر ایستاد. تازه‌وارد بلند شد و بعد هر سه نفر راه افتادند طرف آبادی. تازه‌وارد پاهایش را گشاد گشاد برمی‌داشت و چند قدم جلوتر از زکریا و محمد احمد علی راه می‌رفت.

محمد احمد علی آهسته از زکریا پرسید: «سراغ کی اومده؟»

زکریا گفت: «نمی‌دونم، لابد سراغ یکی اومده؟»

محمد احمد علی گفت: «اومده چه کار؟ واسه چی اومده؟»

زکریا گفت: «نمی‌دونم واسه چی اومده.»

محمد احمد علی گفت: «نیومده سرباز گیری؟»

زکریا گفت: «نه، تفنگ نداره.»

محمد احمد علی گفت: «شاید توکیفش چیزی باشه.»

زکریا گفت: «مثلاً چی؟»

محمد احمد علی گفت: «یه چیزی که بتونه بترسونه.»

زکریا گفت: «باز داری خیالات می‌بافی؟»

محمد احمد علی گفت: «خیالات نمی‌بافم، کلاشو نمی‌بینی؟»

زکریا خندید و سرش را تکان داد و گفت: «همیشه ژاندارم میاد

سربازگیری، این که ژاندارم نیس، شاید اومده سجل بنویسه.»

محمد احمد علی گفت: «نمی‌دونم، راستی زکریا اگه بخواد سجل بنویسه، چه کار بکنیم؟»

زکریا گفت: «هیش کار نمی‌کنیم، بذار هر قدر دلش خواست سجل بنویسه.»

محمد احمد علی گفت: «من یکی نمی‌خوام، اگه بخواد به زور برای من سجل بنویسه، فرار می‌کنم.»

زکریا گفت: «چرا فرار می‌کنی؟»

محمد احمد علی گفت: «نمی‌خوام اسممو تو دفتر بنویسن.»

تازه‌وارد برگشت و گفت: «شما خسته هستین یا عقب‌تر میایین که گپ بزنین؟»

زکریا گفت: «کار دریا آدمو خسته می‌کنه.»

محمد احمد علی گفت: «چیزی به نماز مغرب نمونده، گپ می‌زدیم که بریم مسجد.»

از وسط دو ردیف خانه گذشتند و رسیدند دم سکوی مسجد. تازه‌وارد برگشت و از بلندی، دریا را نگاه کرد و خندید. محمد احمد علی هم برگشت دریا را نگاه کرد. زکریا آهسته زد به بازوی محمد احمد علی، و محمد احمد علی ترسید و خودش را جمع و جور کرد. مردها زیر سایه‌بان منتظر غروب نشسته بودند و محمد حاجی مصطفی وضو گرفته، با آستینهای بالازده نشسته بود روی تابوت تا موقع اذان برسد. جماعت تا آن سه نفر را دیدند بلند شدند و منتظر ماندند. تازه‌وارد سلام کرد. محمد حاجی مصطفی گفت: «خوش اومدی، سلام علیکم، مرحبا.»

کدخدا گفت: «چه عجب از این طرفا؟»

و یک دو قدم جلوتر آمد.

تازه‌وارد گفت: «یه دفعه دلم هوای این آبادی‌رو کرد. میگن آب خوبی داره، آره؟»

کدخدا گفت: «بخور و نمیری هس، سه تا برکه و یه چاه داریم.»

تازه‌وارد گفت: «ملا چی؟ ملام‌دارین؟»

محمد احمد علی گفت: «ملارو می‌خواهیم چه‌کار؟ نه نامه می‌فرستیم نه دعا و تعویذ لازم داریم، الحمدوللهالرب‌العالمین.»

تازه‌وارد گفت: «خوب شد که ملا ندارین، واسه اینکه من ملام و خط می‌نویسم، اگه کسی از شماها خواس نامه بفرسته یا دعا بگیره، بیاد پیش من، یه مدت می‌خوام اینجا بمونم.»

کدخدا گفت: «ملا نداریم. ما زاهدو داریم که یه سیاس، آدم خوبیه، کارایی بلده بکنه، دهل می‌زنه، دعا می‌خونه، اما نوشتن بلد نیس.»

تازه‌وارد گفت: «من کارای دیگه‌م بلدم. باطل‌السحر هم هستم، بهره‌م دارم، یه کارایی هم می‌کنم، پول‌م دارم.»

محمد حاجی مصطفی گفت: «نه بیچاره زاهد این‌جوری نیس، اون خیلی فقیره، توی کپر پشت برکهٔ ایوب زندگی می‌کنه.»

کدخدا گفت: «حالا بفرما، بفرما خستگی در کن.»

ملاکیفش را در آورد و رفت بالاتر از همه روی حصیر نشست و گفت: «آفتاب اینجا کی غروب می‌کنه؟»

زکریا برگشت و آسمان و دریا را نگاه کرد. محمد احمد علی به ملا گفت: «هر وقت دلش خواس میره، یه‌جور غریبیه.»

## ۲

نمازکه تمام شد پا شدند و رفتند خانهٔ کدخدا. از خانهٔ محمد حاجی مصطفی چراغ آوردند، اول ملا و بعد کدخدا و دیگران وارد شدند. ملا دوروبرش را نگاه کرد و رفت بالای اتاق و نشست جلو پشتیها و پاهایش را جمع کرد. پسرکدخدا آب آورد، ملا دستهایش را توی لگن شست و بعد کلاهش را برداشت و گذاشت روی متکا و کیفش را در آورد و گذاشت دم دستش. زکریا و محمد احمد علی از این که مهمان در خانهٔ کدخدا ماندنی شده بود خجالت می‌کشیدند. کدخدا رفت سفره آورد و جلو ملا پهن کرد. بعد خودش همراه دیگران از اتاق بیرون رفت. ملا سفرهٔ خالی را نگاه کرد و بعد بیرون راکه سیاهی شب مثل پردهٔ ضخیمی جلو در آویزان بود. پسرکدخدا با سینی بزرگی از توی تاریکی پیدا شد. بوی پیاز تازه و ادویه توی اتاق پیچید. ملا جابه‌جا شد و سینی را در هوا از دست پسرکدخدا گرفت و گذاشت رو به روی خودش. پسرکدخدا بیرون رفت. جماعت، توی تاریکی پشت سکوی خانه نشسته بودند. کدخدا پرسید: «آب براش بردی؟»

پسرکدخدا گفت: «آبم بردم.»

کدخدا گفت: «خب، برو دم در منتظر باش، شامش که تموم شد خبرمون بکن که بریم تو و گپ بزنیم.»

پسرکدخدا آمد و در آستانهٔ در ایستاد، ملا تند تند مشغول خوردن بود، بی‌آنکه غذا را بجود می‌بلعید و بعد از هر لقمه جرعه‌ای آب

می‌خورد. غذا را تمام کرد و دستش را توی لگن شست، سرش را بلند کرد و پسر کدخدا را که در آستانهٔ در ایستاده بود دید و خندید.

پسر کدخدا گفت: «چیز دیگه نمی‌خوای؟»

ملا گفت: «نه، بیا جا بنداز من بخوابم.»

پسر کدخدا گفت: «پدرم می‌خواد بیاد تو بشینه گپ بزنه.»

ملا گفت: «حالا دیروقته، دیگه وقت گپ زدن گذشته.»

پسر کدخدا رفت تو و رختخواب پهن کرد. ملا دراز کشید و خوابید. پسر کدخدا چراغ را برداشت و آمد بیرون و رفت آن‌ور سکو پیش جماعت.

زکریا گفت: «چراغو چرا آوردی؟»

پسر کدخدا گفت: «نمی‌خواد گپ بزنه، می‌خواس بخسبه که خسبید.»

## ۳

صبح، وقتی جماعت از نماز برگشتند ملا را ندیدند. کدخدا سرش را از سوراخ کنار در برد توی اتاق که ملا را صدا بزند. دید ملا نیست. اما رختخوابش همان‌طور وسط اتاق پهن بود.

کدخدا به پسرش گفت: «ملا رفته.»

پسرش داخل اتاق را نگاه کرد و گفت: «کجا رفته؟»

کدخدا گفت: «من نمی‌دونم شاید از ده رفته باشّه.»

پسر کدخدا گفت: «از ده که نمی‌تونه بره، بره، کجا می‌تونه بره؟»

کدخدا گفت: «حالا که نیستش.»

پسر کدخدا گفت: «لابد رفته بیرون که نماز بخوونه.»

کدخدا گفت: «حالا که ما از مسجد می‌آییم، اونجا که نبود.»

پسر کدخدا گفت: «شاید رفته کنار دریا نماز بخوونه.»

کدخدا برگشت و کنار دریا را نگاه کرد. کنار دریا هیچ کس نبود. در انتهای افق، چند جهاز کوچک مثل قوطی کبریت روی آب پخش و پلا بودند.

کدخدا گفت: «اونجام نیستش.»

پسر کدخدا گفت: «هیچ جا نمیره، دلواپس نباش. اثاث و خورجینش همین جاس.»

کدخدا گفت: «دلواپس چی باشم؟ اگه هم رفت که رفت. تو فکر اینم که چایی درست بکنیم یا نکنیم.»

پسر کدخدا گفت: «درست بکنیم بهتره. اگه اونم نخوره، خودمون که می‌خوریم.»

کدخدا گفت: «مهمون چایی نرم می‌خوره، و من چایی تند دوست دارم.»

پسر کدخدا گفت: «حالا یه امروز تو هم چایی نرم بخور.»

کدخدا یک دفعه گفت: «اوناهاش، داره میاد.»

سر و کلهٔ ملا از توی کوچه پیدا شد که با پاهای گشاد گشاد راه می‌رفت و دستهای بلند و بزرگش را تکان تکان می‌داد. نزدیک که شد گفت: «سلام‌علیکم کدخدا، حال و احوالت خوبه؟»

کدخدا گفت: «علیکم‌السلام، سلامت باشی ان‌شاءالله، حال و احوال شما چطوره؟ کجا رفته بودی؟»

ملا گفت: «رفتم بیرون آبادی و نماز خوندم و بعد رفتم نخلستان و بعد کنار برکه‌ها و بعدم توی آبادی چرخی زدم و برگشتم.»

کدخدا گفت: «ان‌شاءالله که خوب بوده.»

ملا گفت: «خیلی خوب بود، نخلها تونو دیدم، ماشاءالله چقده شکری و مصلی دارین؟»

کدخدا گفت: «آره، غیرشکری و مصلی، زامردون هم داریم.»

ملا گفت: «زامردون هم دارین؟ چه خوب، من ندیدم، غیر زامردون دیگه چی دارین؟»

پسر کدخدا گفت: «کبکابِ خوب هم داریم.»

ملا گفت: «هه؟ راستی؟ کبکاب هم دارین، خیلی خوبه. من خیلی دوست دارم کبکاب بخورم.»

کدخدا گفت: «سلامت باشین ان‌شاءالله.»

ملا پرسید: «غیر کبکاب و زامردون دیگه چی دارین؟»

کدخدا گفت: «شکری هم داریم، مصلی هم داریم.»

پسر کدخدا گفت: «تو باغ محمد حاجی مصطفی پنجاه تایی‌م قنطار هس.»

ملا گفت: «پنجاه تا قنطار؟ ماشاءالله، ماشاءالله، پنجاه تا قنطار، چه خوب، ماشاءالله.»

کدخدا گفت: «آره، ماشاءالله هزار ماشاءالله پنجاه تا قنطار تو باغ محمد حاجی مصطفی هس.»

ملا گفت: «تو باغ شما چی هس؟ خوبشو میگم‌ها.»

کدخدا گفت: «تو باغ ما شکری هس، مصلی هس، چهارتام کبکاب هس.»

ملا گفت: «زامردون چی؟ زامردون هم هس؟»

پسر کدخدا گفت: «چرا، زامردون هم هس.»

ملا گفت: «ببینم تو این آبادی پنگ دراز پیدا نمیشه؟ می‌دونی چی چی‌رو میگم؟»

کدخدا گفت: «ها، بارک‌الله، پنگ دراز خیلی خوبه.»

پسر کدخدا گفت: «پنگ دراز پیدا میشه. آن‌ور برکهٔ ایوب یه باغ کوچکی هس که صاحب نداره، مثلاً مال زاهده، همون سیاهه‌رو میگم که دهل میکوبه‌ها.»

ملا گفت: «خب؟»

پسر کدخدا گفت: «تو اون باغ من یه وقت چند تا پنگ دراز دیدم. زاهد شعورش نمی‌رسه دیگرون می‌چینن.»

ملا گفت: «خوب شد، حسابی شد.»

کدخدا گفت: «عزت شما زیاد، خدا طول عمر بده ان‌شاءالله.»

ملا گفت: «می‌دونی کدخدا، من خیلی دوس دارم اینارو بخورم.»

پسر کدخدا گفت: «چی‌هارو؟»

ملا گفت: «همینها که گفتم. زامردون، کبکاب، دگل، شکری، مخصوصاً شکری زرد را خیلی دوس دارم.»

کدخدا گفت: «خوبه، بخور، همه‌شو بخور.»

ملا گفت: «من هر وقت زامردون بخورم، تمام درد کمر و درد دست و پام تموم میشه.»

کدخدا گفت: «ها، شفاس دیگه.»

ملا گفت: «کبکاب سرحالم میاره، نه که نرمه، تا می‌خورم خوشم میاد و دلم وامیشه.»

کدخدا گفت: «اینو دیگه نمی‌دونستم.»

ملا گفت: «اگه کبکاب‌رو بعد از تخم‌مرغ سرخ کرده بخوری، خاصیتش خیلی بیشتره، خاصیتهای جور واجور و خیلی خوب داره.»

کدخدا گفت: «اینارو نمی‌دونستم ملا، لابد این جوریه که تو فرمایش می‌کنی.»

ملا گفت: «آره پدر، این نعمتهای خدا هرکدوم یه خاصیت داره. یکی درد کمرو رفع می‌کنه، اون یکی سردردو علاج می‌کنه، سومی واسه آدم زن‌دار مناسبه. مثلاً اگه صبح شکری بخوری و عصر مصلی، حالت از همیشه خوشتره.»

کدخدا گفت: «اینش که معلومه، اگه آدم پیدا بکنه و بخوره حتماً حالش از همیشه بهتره. اما ملا، اینجا اون قدرام پیدا نمیشه که همیشه بخوری، اینجا فقط محمد حاجی مصطفی دستش به دهنش می‌رسه. ولی باغ اونم خیلی بزرگ نیس. اونم عائله‌منده، به سیاهها و ندارام می‌رسه، آدم با خداییه.»

ملا گفت: «ایناش درست، ولی من تو کتاب خوندم که این همه نخل که تو باغها هس، هیچ کدوم بی‌حکمت نیس، نخلها عین آدمان، آدما چطور جور واجورن، اونام همین‌طورن. خدا کار بی‌حکمت نمی‌کنه.»

کدخدا گفت: «بارک‌الله ملا، خیل خوب می‌دونی.»

پسر کدخدا گفت: «برم چایی بیارم، چایی نرم دوس داری یا چای تند؟»

ملا گفت: «فرق نداره.»

پسر کدخدا گفت: «پس چایی تند بخوریم.»

و رفت طرف خانه.

کدخدا گفت: «بشین ملا، سرپا خسته میشی.» .

کدخدا نشست، ملا هم نشست، اما ملا بعد از نشستن، تنها یک وجب کوتاه‌تر شد.

ملا گفت: «می‌دونی کدخدا، هر آبادی که زن خوب و خرمای خوب و آب خوب نداشته باشه، باید ولش بکنی و بری. فکر می‌کنی من چند سال داشته باشم خوبه؟ من خیلی از تو بیشتر سن دارم، نگاه کن یه موی سفید تو تمام سرم نیس. اما تو یه موی سیاه نشونم بده ببینم؟ می‌دونی چرا؟ هیچ وقت به خودم بد نگذروندم. هرجا رفتم زن خوب پیدا کردم، خوب‌م خوردم. راستی کدخدا، اون درِ بزرگ کوچهٔ اولی مال کیه؟»

کدخدا گفت: «کدوم در؟».

ملا گفت: «دو تا شاخ بالاش زده‌ان و گل‌میخهای درشت هم داره.»

کدخدا گفت: «آها فهمیدم، خونهٔ زکریاس. چطور مگه؟»

ملا گفت: «من که از کنار برکه می‌اومدم یه زن همچی چاق و درشت داشت آب می‌آورد. من همچی بی‌خیال که می‌اومدم دیدم رفت تو اون خونه، راستی کدخدا اون زن شوهر داره؟»

کدخدا گفت: «ها، اون خواهر زکریاس و شوهرم نداره. یعنی داشت، اما طلاقش داده رفته جزیره.»

ملا خندید و گفت: «فهمیدم که شوهر نداره، از راه رفتنش معلوم بود. می‌بینی کدخدا، چه جای خوبی اومدم، یه ساعت دیگه برو خونهٔ زکریا و بپرس ببین خواهرش می‌خواد شوهر بکنه یا نه. بعد

بهش بگو یه بنده خدایی هس که ملاس، خط‌داره، پول هم داره و می‌خواد زن بستونه، اگر گفت بله تو هم بگو مبارکه و قضیه را ختم کن.»

کدخدا گفت: «میرم، باید صبر کرد که آفتاب بزنه و زکریا از دریا برگرده تا بهش بگم.»

ملا گفت: «به نظر تو میگه بله؟»

کدخدا گفت: «حتماً میگه، چاره نداره.»

ملا گفت: «بارک‌الله کدخدا، به تو میگن آدم بافهم و شعور. من تا حالا خیلی زن گرفتم، دیگه می‌دونم خوبش کدومه و بدش کدوم، کدوم بهم می‌سازه و کدوم نمی‌سازه. بعضی زنها آدمو خوشحال می‌کنن، بعضیهام نه. بعضیها آدمو از کنفی در میارن و بعضیها کنف می‌کنن. اما تو کتاب خوندم که زن جماعت همه‌شون خوبن، همهٔ دردای یه مرد عزبو چاره می‌کنن، حال خراب آدمو فقط یه زن می‌تونه خوب بکنه. بله، کارای خدا بی‌حکمت نیس.»

کدخدا گفت: «مرحبا ملا. اما عیب کارا این‌جاس که زن ستوندن پول می‌خواد، و الا منفعت‌شو همه می‌دونن.»

ملا گفت: «مرحبا کدخدا. اما من همیشه پول دارم، حالا برو این یکی روهم واسم بگیر.»

پسر کدخدا با آفتابهٔ پر آب پیدا شد. ملا چمباتمه زد و مشتهایش را پر آب کرد و زد به صورت. با مشت دوم دهنش را پر کرد، دندانها و لثه‌هایش را شست و آب را که ریخت بیرون، دهنش را باز نگه‌داشت، چند ثانیه بعد یک مشت مگس ریز از ته حلق ملا پریدند بیرون.

# ۴

کدخدا رفت خانهٔ زکریا و برگشت. ملا که نشسته بود جلو پنجره و پاهای کوتاهش را زیر تنهٔ سنگینش جمع کرده بود پرسید: «چطور شد؟»

کدخدا گفت: «زکریا هنوز نیومده. رفته دریا، ماهی‌کشی، هنوز برنگشته.»

ملا گفت: «کی برمی‌گرده؟»

کدخدا دریا را نگاه کرد و گفت: «با محمد احمد علی رفته، گمونم حالا حالاها دیگه برگردن.»

ملا گفت: «بریم کنار دریا پیداشون کنیم.»

کدخدا و ملا راه افتادند و رفتند کنار دریا و نشستند روی قایق واورنه و منتظر شدند. ماهیگیرها روی دریا پخش و پلا بودند و قایقها همه ایستاده روی آب، بی‌حرکت، عین لاشه‌هایی که توی یخ مانده باشند.

ملا گفت: «فکر می‌کنی کی برسن؟»

کدخدا گفت: «هر وقت بخوان می‌رسن. زکریا همیشه زودتر از دیگرون می‌رسه.»

ملا گفت: «این دو تا نیستن که دارن میان بیرون؟»

کدخدا دستش را گرفت جلو چشم و گفت: «آره، خودشون هستن.»

و با صدای بلند داد زد: «زکریا! های! زکریا!»

صدای محمد احمد علی آمد که جواب داد: «های های!»

کدخدا دوباره داد زد: «زکریا! زکریا!»

محمد احمد علی و زکریا آمدند طرف آنها و سلام کردند. کدخدا و ملا جواب دادند. کدخدا گفت: «دریا چطوره؟ خوبه ان‌شاءالله؟»

زکریا گفت: «خوبه، خدا برکتش بده. اگه یه روز خوب نیس، روز دیگه مهربونه کدخدا.»

کدخدا گفت: «خدا را شکر. حالا بشین زکریا، من و ملا واسه مطلبی اومدیم اینجا. ملا خواهر تورو می‌خواد. میگه پول داره یه چیزی‌م به تو میده و خواهر تو می‌گیره. یعنی یه نون‌خور از سرت باز می‌کنه، چی میگی؟ خواهرتو میدی به ملا یا نمیدی؟»

زکریا نشست و پاهای کوتاه و دستهای بلند ملا را نگاه کرد و گفت: «بی‌ادبی میشه کدخدا، من عیالم سنگینه و چیزی به فراغتش نمونده، خواهرم میره سر برکه و آب میاره، اگه شوهرش بدم که کسی نیس برامون آب بیاره.»

کدخدا به ملا گفت: «راس میگه ملا. اگه خواهرشو به تو بده دیگه کسی نیس که براشون آب بیاره.»

ملا گفت: «این مشکل بزرگی نیس، بهش میگم هر روز دو بارم بره برای شما آب بیاره.»

زکریا گفت: «یه چیز دیگه، شوهر آخر خواهرم که حالا رفته جزیره، گفته آخر تابستون که برگشت میاد و دوباره می‌گیردش. حالا وعده‌شو به اون داده‌ام، چه کار بکنم؟»

ملا سیگاری روشن کرد و گفت: «اوه، کو تا آخر تابستون؟ یه عمر

مونده به آخر تابستون. تازه اگه اومد بهش میگی مرد خوبی پیدا شد و بهش دادم. کاری نداره. حالا تو شوهر نقدی رو رد می‌کنی؟»

زکریا گفت: «اما یه چیز دیگه، اولاً که تو خونه نداری...»

ملا گفت: «تو چه کار داری، یه خونه دست و پا می‌کنم، یکی از این خونه‌های خالی‌رو می‌گیرم و درست می‌کنم، یا یکی دیگه می‌سازم. یا اگه نشد حالا که هوا رو به گرمی میره یه کپر می‌زنم تا هوا خوب بشه.»

زکریا گفت: «بعدشم این که خواهر من... نه که من تعریفشو بکنم، همه می‌دونن بهترین زن این جاس. می‌دونی که مخارج یه همچو زنی خیلی‌م سنگین میشه. تو می‌تونی از عهده‌اش بر بیای؟»

ملا گفت: «مخارجشو خودم می‌کنم، تو که نمی‌کنی، سنگین هم باشه می‌کنم. سبک هم باشه می‌کنم. بازم حرفی داری؟»

زکریا فکر کرد و بعد سر تا پای ملا را نگاه کرد و گفت: «والله، نمی‌دونم.»

ملا گفت: «چیه؟ دودلی؟ اگه نمی‌خوای بدی بگو که نمیدم، نترس.»

زکریا گفت: «آخه راستش‌رو بخوای، من هنوز نمی‌دونم تو کی هستی.»

ملا گفت: «من؟ معلومه که کی هستم، خط دارم و ملا هستم، پول هم دارم.»

زکریا گفت: «ایناش درست، تو خط داری و کاغذ می‌نویسی و بالاخره یکی هستی، اینو میدونم، اما...»

ملا گفت: «اما نداره، من یه مرد مسلمونم، در این که شک نداری؟

همه جا میرم و انصاف هم دارم: من که نمیخوام یه نون خور درست کنم و خودمو به دردسر بندازم. من به شریعت رسول خدا علیهم‌السلام معتقدم و می‌خوام زن بستونم.»

کدخدا و محمد احمد علی صلوات فرستادند. ملا گفت: «حالا برای من یکی که فرق نمیکنه، من یه زن لازم دارم. حالا خواهر تو یا خواهر کدخدا یا خواهر یکی دیگه. هیچ فرق نداره. فرقش در اینه که میگن خواهر تو بهتره. حسابتو بکن، اگه دیدی صرف میکنه که یه نون‌خور از سروابکنی که بسم‌الله.»

کدخدا گفت: «بدحرفی نمی‌زنه زکریا. یه نون‌خور از سرت باز میشه.»

زکریا مردد برگشت محمد احمد علی را نگاه کرد. محمد احمد علی گفت: «لابد کدخدا هم بدنمیگه. شریعت رسول علیهم‌السلام همینه، و کارشم نمیشه کرد.»

زکریا فکر کرد و گفت: «مبارکه، ظهر بیا خونهٔ من، یه تکه ماهی و یه مشت خرما پیدا میشه که با هم بخوریم.»

محمد احمد علی به ملا گفت: «بیا ملا. منم میرم خونهٔ زکریا. زکریا خودش گفته بود که اگه دریا خوب بود، یه روز بیا سرسفرهٔ من، منم میرم سر سفره‌اش. ماهی الحمدوالله خوب شده، خدا بده برکت، دیروز و امروز دریا خیلی مهربان شده.»

مردها برگشتند و با مهربانی دریای صاف و آرام را تماشا کردند.

# ۵

ناهار که خوردند خواهر زکریا آمد تو و رفت‌و در گوشهٔ تاریکی نشست. پیش از ناهار صیغه خوانده بودند و محمد احمد علی بعد از خوردن ماهی و خرما رفته بود و ملا نشسته بود بالای اتاق و پاهای کوتاهش را جمع کرده بود زیر تنهٔ بزرگش و چنان به نظر می‌آمد که اگر بلند شود قدش از زکریا بلندتر خواهد بود. کاسکتش را برداشته و کیفش را در آورده گذاشته بود دم دستش.

خواهر زکریا رو به دیوار نشسته بود و هیچ جا را نگاه نمی‌کرد. ملا دست به شکم کشید و گفت: «من توی کتاب خوندم که هیچ چیز به اندازهٔ غذا برای حیات لازم و واجب نیست.»

زکریا گفت: «اگه توی کتاب نوشته باشن که حتماً لازم و واجبه.»

ملا گفت: «آره، توی کتاب نوشته که هر کس خوب بخوره، حالش خوب میشه. سردرد و پادرد نمی‌گیره، بادِ تنش راحت میشه.»

زکریا گفت: «لابد همین جوراس که تو میگی.»

ملا گفت: «آره، غذای امروز ظهر خیلی با مزاج من جور در اومد. حالا می‌بینم حالم خیلی خوبه و خیلی‌م خوشه. سنگین نیستم، خیلی هم سبکم.»

زکریا گفت: «خدا را شکر.»

ملا گفت: «منتهی من یه عادت دیگه‌م دارم. هیچ وقت بعد از غذای خوب، اصلاً بعد از هر چیز خوب نمی‌خوابم. غذای بد بخورم می‌خوابم. این کار چند فایده داره. اولاً که طعم و هر چیز دیگهٔ غذا

یاد آدم میره. دوم که شکم بهتر کارشو می‌سازه و زود هضم و حل می‌کنه. سوماً که خواب، زهر غذای بدرو می‌گیره. اما غذای خوب که بخورم نمی‌خوابم، اولاً که طعم غذا یادم نره. دوماً که زود حل و هضم نشه، سوماً که غذای خوب زهر نداره که خواب لازم داشته باشه. غذای خوب، یا هر چیز خوب به آدم قوت میده. قوت که گرفتی، بلند میشی و راه می‌افتی. می‌فهمی یعنی چی؟ یعنی سرحال میای. همهٔ اینهارو تو کتاب نوشته.»

زکریا گفت: «من که نمی‌دونم. من غیر از کار دریا هیچ چیز نمی‌دونم. زاهد یه چیزایی می‌دونه، ولی اینارو نمی‌دونه.»

ملا گفت: «نه، کتاب لازمه. بدون کتاب هیچ چیز فایده نداره.»

زکریا گفت: «درسته، برای تو کتاب لازمه، برای منم زورقه و تور و میداف و ماهی.»

ملا گفت: «آره زکریا، برای هر کس یه چیز لازمه. خیل حرف حسابی زدی.»

زکریا گفت: «معلومه، مثلاً اگه خونه نباشه آدم چه‌کار می‌کنه؟ تو بیابون می‌خوابه یا روی دریا؟»

ملا گفت: «راست گفتی. ببینم زکریا حالا از این خونه خالیها می‌تونیم یکی‌رو صاحب بشیم؟»

زکریا گفت: «چرا نمیشه. تو هر کدومو بخوای می‌تونی، اما همه‌شون خرابن.»

ملا گفت: «غصه نخور، پول میدم و درست می‌کنم.»

زکریا گفت: «کی؟»

ملا گفت: «همین امروز عصر، حصیر و گپه و چیز دیگه‌م لازمه که

پیدا می‌کنم.»

زکریا گفت: «از کجا می‌خوای پیدا کنی؟»

ملا پرسید: «مگه نمی‌فروشن؟»

زکریا گفت: «اینجا که بازار نداره.»

ملا گفت: «باشه، غروبی تو مسجد میگم هر کی گپه بخواد بفروشه، تشک و حصیر و ظرف بخواد بفروشه، من خریدارم.»

زکریا گفت: «خیر باشه.»

ملا گفت: «آره زکریا، شریعت رسول میگه زن که ستوندی، باهاس فکر راحتیش هم بکنی. هرچی باشه زن هم مسلمونه و بندهٔ خداس.»

خواهر زکریا برگشت، اول برادرش و بعد ملا را نگاه کرد. ملا سرش را انداخت پایین و نخواست در حضور زکریا، خواهرش را تماشا بکند.

## ۶

غروب که شد، ملا و زکریا با هم رفتند مسجد. خانه را درست کرده بودند. ملا، مزد زکریا و محمد احمد علی را که در تعمیر خانه کمکش کرده بودند همان‌جا داده بود. صدای صالح که روی بلندی کنار تابوت اذان می‌گفت از همه جا شنیده می‌شد. ملا کاسکتش را به دست داشت و کیف بزرگش همان‌طور حمایل بود و با پاهای کوتاهش قدمهای بلند برمی‌داشت. توی مسجد چراغ نبود. روشنایی گردی از سوراخ وسط سقف، به وسط مسجد افتاده بود که محمد حاجی

مصطفی و عبدالجواد زیر آن نشسته بودند. مهتاب کمرنگی از سوراخ وسط محراب پیدا بود و همهٔ آنها که به نماز ایستاده بودند چشم به آن داشتند. نماز که تمام شد، ملا رفت توی محراب و جلو روشنایی ایستاد.

صالح گفت: «ببینین چی میگه.»

ملا گفت: «جماعت، من دو تا گپه، چند تا بادیه، یه جفت جعله، یه دونه چراغ، چند تا حصیر، دو تا تشک و چند تا پتو لازم دارم. پول میدم و می‌خرم. هر کی داشته باشه و بخواد بفروشه، من خریدارم.»

زاهد گفت: «این غریبه کیه که اینارو می‌خواد؟»

کدخدا گفت: «ملاست، خواهر زکریارو ستونده و می‌خواد خونه رو به‌راه کنه، هر کی هرچی داره بفروشه به ملا.»

صالح گفت: «همه چی‌رو که نمیشه فروخت کدخدا، خودمون چه کار کنیم؟»

کدخدا گفت: «هرچی که لازم نباشه، ملتفتین؟ هرچی که اضافه باشه و کسی نخوادش.»

عبدالجواد گفت: «آها، هرچی که لازم نباشه. من دو تا شمشیر دارم و می‌خوام بفروشم.»

ملا گفت: «من شمشیر نمی‌خوام، شمیشر لازم ندارم.»

عبدالجواد گفت: «نمی‌خوای به دیوار اتاقت بزنی؟»

کدخدا گفت: «ملا شمشیر نمی‌خواد عبدالجواد، می‌دونی یه چیزی می‌خواد که باهاش زندگی بکنه.»

عبدالجواد گفت: «من که نگفتم حتماً بخره. گفتم همین‌هارو دارم، اگه خواست بهش میدم. اگه هم نخواست که خودم نگرش می‌دارم.»

کدخدا گفت: «خدا عمرت بده عبدالجواد.»

عبدالجواد گفت: «عزتت زیاد.»

محمد احمد علی گفت: «کدخدا، من چیزی ندارم بفروشم. چه کار بکنم؟»

صالح کمزاری گفت: «هیچ‌چی. وقتی چیزی نداری، چی‌چی‌رو می‌خوای بفروشی؟»

پسر کدخدا گفت: «من یه دونه صندوق بزرگ دارم که در نداره، اگر بخواد بهش می‌فروشم.»

زاهد گفت: «اگه دهل یا خیزرون بخواد من دارم و می‌فروشم.»

کدخدا گفت: «حالا شبه، تو تاریکی که نمیشه معامله کرد. فردا صبح که از دریا برگشتین، هرچی دارین وردارین بیارین جلو خونهٔ من. ملا هر کدومو که خواست می‌خره.»

ملا گفت: «احسنت، احسنت.»

از مسجد آمدند بیرون. دریا شلوغ بود و ماه سایهٔ سنگینی بر دریا داشت. ملا و پشت سرش زکریا، راه افتادند طرف کوچهٔ اول. محمد احمد علی با خوشحالی گفت: «قوس میاد کدخدا.»

همه ایستادند و با خوشحالی سینه‌هایشان را از نسیم خنک اول شب پر کردند.

## ۷

وقتی ملا و زکریا جلو خانهٔ کدخدا رسیدند، جمعیت زیادی جمع



PersianPDF.com

بودند. زنها دورتر و مردها نزدیک‌تر. اسباب اثاثهٔ زیادی را درهم و برهم ریخته بودند وسط میدانچه. ظرفهای شکسته و چراغ و گپه و دیگ و سه‌پایه و پتوی کهنه و حصیر و بادبزن، کاسه‌های بحرینی، شمشیر قدیمی و عصا و دهل و آسیاب‌دستی و قمه و قهوه‌جوشهای کوچک و بزرگ و دلو آب و حبانه و جعله و وسایل نان‌پزی و استکانهای کمر باریک عربی و چند کیسه آرد کهنه و آفتابه و چند تا پاروی جهاز و چند تا صندلی عمانی.

وقتی ملا پیدا شد، زنها جمع‌تر شدند. ملا پاهای کوتاهش را باز می‌کرد و تا آنجا که می‌توانست قدمهای گشاد برمی‌داشت. جلو جمعیت که رسید کیفش را در آورد و نشست روی سکو. کدخدا هم از توی مردم بلند شد و رفت و نشست بغل‌دست ملا.

محمد حاجی مصطفی همان‌طور که چمباتمه زده بود گفت: «های ملا، اینارو داشتیم که آوردیم.»

ملا اسباب اثاثهٔ درهم و برهم را نگاه کرد و گفت: «همه‌رو برای من آوردین؟»

محمد حاجی مصطفی گفت: «البته برای تو آوردیم و ان‌شاءالله که تو خوشت بیاد و همه‌رو بخری.»

ملا گفت: «من این همه چیز لازم ندارم. یک یا دو تا گپه و چند تا حصیر و همونا که دیشب توی مسجد گفتم.»

بعد بلند شد و رفت وسط جماعت و دیگچهٔ کوچکی را برداشت و گفت: «این مال کیه؟»

صالح گفت: «مال یه پیرزنه.»

و با دست به زنها اشاره کرد.

ملا گفت: «با این من چه کار بکنم؟ بیا نگاه کن زکریا، ته اینو ببین، همه‌اش سوراخ سوراخه. این تو چی میشه درست کرد؟ برنج؟ ماهی؟ یا فخاره؟ بیا مادر این به درد من نمی‌خوره.»

از وسط زنها صدایی گفت: «حالا محض رضای خدا اونو وردار و یه چیزی به من بیچاره بده.»

ملا گفت: «وردارم چه کارش بکنم؟ مگه این به درد کسی می‌خوره که به درد منم بخوره؟ زکریا، به اینا بگو که من همیشه سراغ چیزای خوب میرم و خوبشو ورمیدارم.»

بعد پایهٔ شکستهٔ چراغی را که دم دستش بود برداشت و پرسید: «این دیگه چیه؟»

صالح گفت: «پای چراغه، اولش چراغ بوده، افتاده شکسته و اینش مونده.»

ملا گفت: «خب، اینو چه کارش بکنم؟»

صالح گفت: «می‌تونی بذاری، رو تاقچه، جلو پنجره، همین جوریش‌م خوبه. شاید یه وقتی هم یه روغن‌دان پیدا کردی و چسبوندی بهش و شد یه چراغ درست و حسابی.»

ملا گفت: «عزتت زیاد. من چراغ می‌خوام، پای چراغ نمی‌خوام.»

صالح گفت: «حالا که اینو نخواستی، بیا این بندهارو بخر، بند جهازه. اگه یه روزی هوری، شوئه، یا حتی یه زورقهٔ بزرگ داشتی، اینو می‌بندی بهش و می‌کوبی ساحل که باد نبردش یا دریا نخوردش.»

ملا گفت: «نشد، من هرچی بگم شما نمی‌فهمین.»

صالح گفت: «چرا ملا. ما خیلی چیزا داریم که به درد تو بخوره، تو حبانه نمی‌خوای که آب خنک بخوری؟ یا شمشیر نمی‌خوای که بزنی

به دیوار اتاقت؟»

ملا گفت: «نه، من اینارو نمی‌خوام، من چیزی می‌خوام که به دردم بخوره. من هر آبادی که برم، چیزای خوب و زن خوب مـی‌ستونم، حالام که اینجا هستم خوبشو می‌خوام.»

صالح گفت: «آخه، خوبشو خودمون می‌خواییم.»

ملا گفت: «خودتان می‌خواهین چه‌کـار بکـنین؟ مـن پـول دارم، عوضش به شمام پول میدم.»

صالح گفت: «یعنی خوبا و سالماشو بفروشیم به تو؟»

کدخدا گفت: «حالا فکر تو بکن صالح، ببین کدوم بهتره، کدومو بیشتر دوست داری، پول یا دیگ، پول یا گپه، پول یا حصیر؟ کدوم خوبه.»

محمد احمد علی که داشت چرت می‌زد زیرلب گفت: «حتماً پول بهتره.»

ملا گفت: «این‌جوری نمیشه. من زکریارو می‌فرستم میاد و خونه‌ها را یک به یک می‌گرده، هرچی‌رو دید و پسند کرد می‌خره.»

کدخدا گفت: «باشه حرفی نیس.»

جماعت بلند شدند و اسباب اثاثه‌شان را برداشتند و راه افتادند طرف خانه‌هاشان.

## ۸

شب شلوغ بود. دریا ضربه زده بود و همه چیز مـی‌آشفت. زاهـد و

محمد احمد علی با دو تا دهل بزرگ، کنار قبرستان منتظر نشسته بودند. ردیف سایه‌ها توی کوچه‌ها می‌پیچید و درهم می‌رفت و صدای قدمها از همه جای آبادی به گوش می‌رسید.

زاهد گفت: «ملا گفته که نباید بکوبند، ولی زنک گفته که من هیچ ـ وقت بی‌دهل شوهر نمی‌کنم.»

محمد احمد علی گفت: «حرف حساب زده، نه زاهد؟»

زاهد گفت: «البته که حرف حساب زده. اما حیف که ما فقیریم و نداریم که زن بستونیم.»

محمد احمد علی گفت: «اگه من می‌تونستم، هفت روز می‌کوبیدم. نه زاهد؟ ولی حالا دیگه تموم شده.»

و خندید.

زاهد گفت: «عوضش در آن دنیا کارت راحت و سبکه محمد احمد علی، اجرت بیشتره.»

محمد احمد علی گفت: «سال قبل قحطی یادت میاد؟»

زاهد گفت: «ها!»

محمد احمد علی گفت: «من همون سال که ماهی زیاد شده بود، تونستم یه چند مدتی زن داشته باشم.»

زاهد گفت: «گوش کن، صدای پاشون نزدیک میشه.»

محمد احمد علی گفت: «هیچ کس حرف نمی‌زنه، زنها کل نمی‌زنن، این که عروسی نشد، عین این که مرده میارن، بی‌حال و حوصله، چرا این جوریه زاهد؟»

زاهد گفت: «همهٔ عروسیا که نباید خوب بشه. بعضیهاشم این جوریه دیگه.»

محمد احمد علی گفت: «حرف حساب زدی زاهد.»

جماعت ساکت و بی‌حال از توی کوچه پیدا شدند که رو به آنها پیش می‌آمدند.

زاهد گفت: «پاشو محمد احمد علی، پاشو بکوبیم.»

زنها تا قبرستان را دیدند با هلهله و خوشحالی کل زدند.

## ۹

دو روز بعد هوا خنک شد و گله‌ای ماهی ریز آمدند کنار دریا. زکریا و محمد احمد علی دام دستی برداشتند و رفتند که ماهی بکشند. لب دریا که رسیدند، ملا را دیدند که با کیف و کلاه روی قایق وارونه، نشسته منتظر است.

زکریا گفت: «والسلام علیکم ملا.»

محمد احمد علی دورتر ایستاد. ملا کلاهش را پایین کشیده بود و داشت چرت می‌زد که سرش را بلند کرد و گفت: «این وقت روز اومدین چه کار بکنین؟»

زکریا گفت: «ماهی اومده، اومدیم ماهی بکشیم.»

محمد احمد علی گفت: «اگه زیاد آوردیم یه چارک هم به تو میدیم.»

ملا گفت: «من نمی‌خوام. من دارم میرم یه جای دیگه کار دارم.»

زکریا گفت: «پس خونه، عیالتو چه کار می‌کنی؟»

ملا گفت: «اونا اینجا هستن، من خودم میرم.»

زکریا گفت: «خرج و مخارجشو چه‌کار می‌کنی؟»

ملا گفت: «تو کاری به این کارا نداشته باش. من همه‌رو خودم درست کردم.»

زکریا گفت: «عزتت زیاد، من حرفی ندارم.»

محمد احمد علی لنگش را ورچید و کوتاه کرد و رفت توی آب. زکریا هم تورش را بازکرد و انداخت روی شانه، در حالی که پاچه‌های شلوارش را بالا می‌زد گفت: «خدا عمرت بده.»

محمد احمد علی دام را از روی شانه برداشت و انداخت روی آب. زکریا هم دام را انداخت روی آب. تورها خیس خورده پایین می‌رفتند که زکریا برگشت و دید پیکاب کهنه، جلوی پای ملا ترمز کرده است و رانندهٔ ریشو سرش را از پنجره بیرون آورده بود و آنها را تماشا می‌کرد. دو نفر دیگر هم پهلو دستش نشسته بودند و هر سه عینک به چشم داشتند.

محمد احمد علی گفت: «یا ارحم‌الراحمین، بازکه اومدن؟»

زکریا گفت: «نگاهشون نکن، کارتو بکن.»

ملا دستش را گرفت به لبهٔ پیکاب و خودش را کشید بالا. توی پیکاب چند نفر دیگر هم نشسته بودند. ملا دستش را تکان داد. زکریا هم دستش را تکان داد. پیکاب، بی‌سروصدا لغزید و ناپدید شد.

محمد احمد علی گفت: «های زکریا!»

زکریا که دید دامش به ته دریا می‌رود خم شد و شروع کرد به دسته کردن دام. محمد احمد علی هم تورش را گرفت و کشید بالا.

زکریا گفت: «هی محمد احمد علی!»

محمد احمد علی گفت: «دامتو نگاه کن.»

تور محمد احمد علی و زکریا پر بود از ماهیهای ریز و سیاه و خاردار که با سماجت زور می‌زدند و می‌خواستند خود را از شبکه‌های دام رها بکنند. اول محمد احمد علی و بعد زکریا با ترس تورهاشان را محکم تکان دادند و ماهیها ریختند توی دریا و با عجله از آب آمدند بیرون.

## ۱۰

عصر که مردها جلو مسجد دورهم نشسته بودند، جهازِ کوچکی روی دریا پیدا شد که سرگردان روی آبها می‌گشت، گاه به خشکی نزدیک می‌شد و گاه فاصله می‌گرفت، می‌ترسید و از خاک واهمه داشت.

محمد حاجی مصطفی گفت: «چه خیالی داره؟ می‌خواد بیاد یا می‌خواد بره؟ چه کار می‌خواد بکنه؟»

محمد احمد علی گفت: «رو آب نایستاده، تکون می‌خوره، پارو می‌زنن.»

کدخدا گفت: «از کدوم آبادی اومده؟»

صالح گفت: «هیچ کس نمی‌دونه از کدوم آبادی اومده.»

محمد حاجی مصطفی گفت: «من هم نمی‌دونم از کدوم آبادی اومده.»

خواهر زکریا پیدا شد که با جعلهٔ بزرگ آب آمد و از جلو مردها رد شد و رفت طرف خانهٔ زکریا. مردها با گوشهٔ چشم او را نگاه کردند.

محمد احمد علی گفت: «می‌شنفی؟»

زکریا که کنار تابوت نشسته بود گفت: «چی چی رو؟»

محمد احمد علی گفت: «از دریا صدا می‌زنن.»

همه گوش دادند. صالح گفت: «آره صدامون می‌زنن.»

کدخدا گفت: «پاشیم بریم لب آب.»

بلند شدند و راه افتادند. لب‌دریا که رسیدند، جهاز نزدیک‌تر آمد، طوری‌که با ساحل چند قدم بیشتر فاصله نداشت. عاملهٔ کهنه و شکسته بسته‌ای بود که به زور سیم و میخ و رنگهای جور واجور مانده بود روی آب و وا نمی‌رفت. از سینهٔ جهاز لاشهٔ یک مرغ دریایی آویزان بود که کله‌اش شبیه کلهٔ جغد بود. دو تا قایق کوچک به دنبال جهاز بسته بودند که توی هرکدام یک سیاه پای اجاق حلبی نشسته بود و قلیان می‌کشید. توی عامله ده دوازده نفر نشسته بودند، بیشترشان کور بودند، همه رو به ساحل ایستاده بودند و آنها که چشم داشتند جلوتر از کورها بودند و همه با تکانهای کوچک پارو سعی می‌کردند جهاز را بی‌حرکت روی آب نگه دارند. مردی که روی سینهٔ جهاز خم شده بود داد زد: «های! یه غریبه این طرفا نیومده؟»

کدخدا از صالح پرسید: «چی میگه؟»

صالح گفت: «میگه یه غریبه این طرفا نیومده؟»

کدخدا گفت: «بگو نه، نیومده.»

صالح داد زد: «نه، هیچ غریبه‌ای این طرفا نیومده.»

از روی جهاز گفتند: «یه نفر ملارو میگیم، نیومده این طرفا؟»

صالح به جماعت گفت: «اومده‌ان سراغ ملا.»

زکریا داد زد: «چرا، ملا اومده بود اینجا، دو روز پیش رفت.»

از روی جهاز گفتند: «رفت کجا؟»

زکریا گفت: «به ما نگفت، رفت، همین‌جوری رفت.»

آنهایی که روی جهاز بودند همهمه کردند.

زکریا داد زد: «چه کارش داشتین؟»

مردی که روی سینهٔ جهاز خم شده بود گفت: «اومده تو آبادی ما و زن گرفته، حالا زنش سرزا رفته و اومدیم بهش خبر بدیم.»

جماعت همدیگر را نگاه کردند. هیچ کس چیزی نگفت. پارو زنها، پاروها را روی سینهٔ دریا فشردند، جهاز دور زد و برگشت طرف افق. ضربهٔ پاروها تُندتر شد، دو نفر سیاهی که پای اجاقها قلیان می‌کشیدند برگشتند و ساحل را نگاه کردند. و همه منتظر ماندند تا جهاز دور شد و دور شد و به اندازهٔ یک لنگه کفش، روی دریا در آمد.

## ۱۱

اول همهمه‌ای شنیده شد و بعد صدای بوق ماشین بلند شد. عبدالجواد سرش را بلند کرد و داد زد: «ملا لومد.»

مردها که زیر سایه‌بان مسجد دراز کشیده بودند بلند شدند. زکریا جلوتر و دیگران پشت سرش با عجله به طرف ساحل راه افتادند. پیکاب کنار ساحل ایستاده بود و راننده آرنجش را بیرون گذاشته بود و دریا را تماشا می‌کرد. وقتی جماعت نزدیک شدند، راننده برگشت و عینکش را برداشت. تنها بود و کسی بغل‌دستش ننشسته بود. زکریا رفت پشت پیکاب و چادر را بالا زد و نگاه کرد. توی پیکاب هیچ کس نبود، یک تابوت بزرگ و یک گونی بزرگ و پُر و مقداری پیاز گوشهٔ

دیگر ریخته بودند.

زکریا رفت طرف راننده و راننده پرسید: «خونهٔ ملا کجاس؟»

زکریا گفت: «ملا خیلی وقته رفته، خودت اومدی و بردیش.»

راننده گفت: «خونه‌شو می‌خوام، نه خودشو.»

زکریا قبرستان را نشان داد و گفت: «اون طرفاس.»

راننده گفت: «برو عیالشو خبرکن بیاد اینجا. یه امانتی براش دارم.»

زکریا گفت: «نمی‌تونه بیاد، سنگینه، امروز و فردا فارُغ میشه.»

راننده گفت: «قوم و خویش نداره؟»

زکریا گفت: «من برادرشم.»

راننده بسته‌ای راکه پارچهٔ سیاهی دورش پیچیده بود، داد به زکریا و گفت: «اینو بهش بده.»

زکریا بسته راگرفت. راننده برگشت و راه افتاد و پشت خرابه‌ها گم شد. زکریا و جماعت به طرف خانهٔ ملا راه افتادند و وسط راه به زن زکریا برخوردند که از برکهٔ ایوب، برای زن ملا آب می‌برد.

## ۱۲

چند روز پیش از زایمان، خواهر زکریا حالش به هم خورده بود. با دست و پای ورم کرده افتاده بود و نمی‌توانست نفس بکشد. زنها جارو به دست پشت‌بام و دور خانه کشیک می‌دادند و هر چند دقیقه با جارو به هدف نامعلومی حمله می‌کردند و داد می‌زدند: «کیش، کیش، برو.»

زن زکریا و زن صالح کمزاری با دختر بزرگش توی آستانه نشسته بودند که خواهر زکریا نالهٔ بلندی کرد، زنها جلو رفتند و با ترس و لرز نوزاد را بیرون کشیدند. نوزاد کلهٔ بزرگ و پاهای کوتاه داشت و روی کمرش خال گنده‌ای بود با موهای بلند و سیاه و پایین خال بزرگ، برآمدگی نرم و شفافی بود که مثل چشم گاو، بیرون را نگاه می‌کرد.

زن زکریا گفت: «یا محمد مصطفی، یا رسول‌الله، این دیگه چیه؟»

زن صالح گفت: «بذار زمین، دست بهش نزن، این بچه نیس.»

نوزاد نفس که می‌کشید لپهایش باد می‌کرد و چشمهایش باز می‌شد، و زیر پلکها، چشمهای سرخ و زنده‌ای بیرون را نگاه می‌کرد. زن زکریا با ترس و لرز بچه را توی ننوی حصیری گذاشت و گفت: «چه کار کنم؟»

زن صالح گفت: «صداشو در نیار که زائو وحشت می‌کنه.»

زن زکریا ننو را برداشت و از اتاق رفت بیرون و زیر نخل کهنه‌ای گذاشت. زن و دختر بزرگ صالح هم رفتند زیر نخل. زن زکریا به دختر صالح گفت: «برو بیرون و خبرشون بکن.»

دختر صالح بیرون رفت و چند لحظه بعد، زنها جارو به دست ریختند توی حیاط و اطراف نخل و ننو جمع شدند.

زن محمد حاجی مصطفی گفت: «چه جوریه، ناخنها شو می‌بینین؟»

زن صالح گفت: «کمرشو ندیدین. یه چشم و یه چیز غریب دیگه رو کمرشه.»

زن کدخدا گفت: «ازهمون اولش معلوم بود که این طوری میشه. خودش معیوب بود و معلوم بود که بچه‌اش هم معیوب میشه.»

زن زکریا گفت: «دهنشو که این جوری می‌کنه، نفس می‌کشه‌ها.»

زن صالح گفت: «این نفس کشیدن نیس، این یه حال عجیبیه. ندیدین ماهی چه جوری دهنشو پر می‌کنه؟»

زن محمد حاجی مصطفی گفت: «حالا فکری براش بکنین.»

زن زکریا گفت: «چه فکری براش بکنیم؟»

زن صالح گفت: «یه دونه سنگ بذاریم رو سینه‌اش که نفسش بند بیاد و تموم بکنه.»

زن کدخدا گفت: «نه خواهر، از کجا معلوم که گناه قتل نفس گردن گیرمون نشه.»

زن زکریا گفت: «نه، بذارین همین جوری بمونه ببینیم چی پیش میاد.»

زنها روی ننو خم شدند. نوزاد چشمهایش را باز کرد و خندید. بعد آرام آرام باد پشت لپهایش خالی شد و چشمهایش را بست.

زن صالح گفت: «خدا را شکر، تموم کرد.»

زن زکریا پارچهٔ خون‌آلودی انداخت روی لاشه. زنها خوشحال همدیگر را نگاه کردند.

زن صالح گفت: «حالا بریم سراغ زائو، ببینیم در چه حاله.»

زنها هجوم بردند طرف اتاق. جاروها را دم در گذاشتند و رفتند تو. خواهر زکریا وسط اتاق چهار چنگول سیاه شده، مانده بود. زن زکریا داد زد: «وای خدایا، نگاه کنین. ببینین چی شده!»

زنها جلو رفتند و با احتیاط به جنازه نزدیک شدند. زن کدخدا پرسید: «تموم کرده؟»

زن صالح کمزاری گفت: «آره خواهر بشینین گریه کنین. خواهر

زکریا مرحوم شده، گریه بکنین.»

زنها نشستند و های‌های گریه کردند. زن محمد حاجی مصطفی در حالی که گریه می‌کرد بلند شد و گپهٔ بزرگ بالای اتاق را آورد و انداخت روی جنازه و دوباره نشست به گریه. خوب که گریه کردند، زن زکریا گفت: «بریم و خبرشو به مردا بدیم.»

زن محمد حاجی مصطفی و زن کدخدا بلند شدند و از اتاق آمدند بیرون، جاروها را برداشتند و از در حیاط آمدند توی قبرستان. صدای گریهٔ زنها از بادگیر بالا می‌آمد و توی آبادی می‌پیچید. زنها از کنار بته‌های صبر که رد شدند، محمد احمد علی و زاهد و محمد حاجی مصطفی را دیدند که تابوت به‌دوش با عجله می‌آمدند طرف خانهٔ ملا.

## ۱۳

صبح که شد، پسر کدخدا با ده دوازده نفر از جوانها عامله را به آب انداختند تا برای پیدا کردن ملا سری به آبادیهای اطراف بزنند. محمد احمد علی هم همراه آنها می‌رفت. زکریا که لب آب آمده بود، با صدای بلند تکرار می‌کرد: «هر طوری شده پیداش بکنین، بهش بگین زنش مرده و بیاد و خاکش بکنه.»

پسر کدخدا پایش را گذاشته بود روی سینهٔ عامله و جوانها که توی دریا عامله را عقب عقب می‌بردند، حرکات دست او را نگاه می‌کردند. عامله که راه افتاد پسر کدخدا نشست کنار سکان و دستش را گذاشت روی بازوی سکان. محمد احمد علی پشت به خشکی

نشسته بود و سرش را وسط دو دست گرفته بود. جوانها تند تند پارو می‌زدند. پسر کدخدا گفت: «محمد احمد علی، چرا این جوری می‌کنی؟»

محمد احمد علی سرش را بلند کرد، و در حالی که دریا را نگاه می‌کرد گفت: «هر وقت یکی می‌میره، حال من خراب میشه، لرز می‌گیرم و وهم تو جانم می‌افته. همیشه این جوریم و ناچار میرم دریا. دریا خوبه، وقتی زیر پام خاک نباشه دیگه واهمه ندارم. لرز نمی‌کنم. حالام اگه شما نبودین، من خودم تنهایی می‌اومدم روی دریا، چند ساعتی می‌گشتم و دعا می‌خوندم و ماهی می‌گرفتم، خودمو مشغول می‌کردم. حالا نمی‌تونم برگردم و خاک را ببینم، تازه حالمم اگه خوب بشه برگردم ساحل، پامو که رو زمین بذارم، دلم می‌ریزه، زهره‌ترک میشم. من خوش ندارم پا روی مرده بذارم.»

پسر کدخدا گفت: «خدا خودش رحم بکنه.»

محمد احمد علی گفت: «آمین یا رب‌العالمین.»

یکی از جوانها گفت: «ما بی‌خود میریم سراغ ملا. تازه اگه‌م پیداش کنیم که طوری نمیشه. حالا که زنش مرده، چه اون بیاد و چه نیاد دیگه کار از کار گذشته.»

محمد احمد علی گفت: «صحبت سر اینه که اون صاحبشه و باید به خاکش بسپاره، تا یه شبانه روز اگه پیدایش نکردن که خودشون این کارو می‌کنن.»

دم غروب جلو یک آبادی رسیدند که ساحل بریده بریده و خانه‌های گلی دور از هم داشت. یک عده پای دیوار خرابه‌ای منتظر بودند که آفتاب برود و موقع نماز برسد. و آفتاب در افقِ دریا مثل

جهازی که راهییِ سفرِ دور و درازی باشد خوشحال و بی‌خیال خود را سپرده بود به دست موجها که کوتاه و بلند می‌شدند و به سر و صورتش می‌پاشیدند. پسرکدخدا پایش راگذاشت روی سینهٔ جهاز و با دست اشاره کرد که پاروزنها آهسته پارو بزنند. محمد احمد علی، هم‌چنان رو به دریا نشسته بود. پسرکدخدا هوار کشید، از ساحل جواب دادند. و آنهایی که پای دیوار خرابه نشسته بودند بلند شدند و آمدند کنار دریا.

پسرکدخدا با صدای بلند پرسید: «آهای! یه غریبه این طرفا نیومده؟»

یک نفر از ساحل پرسید: «کدوم غریبه؟»

پسرکدخدا گفت: «یه نفر ملارو میگم، نیومده این طرفا؟»

همان صدا جواب داد: «چرا، ملا اینجا بود. چند شب پیش عروسی کرد و دیروزم از اینجا رفت.»

پسرکدخدا گفت: «کجا رفت؟»

همان صدا گفت: «نفهمیدیم.»

جوانها به پسرکدخدا گفتند: «حالا چه کار کنیم؟»

محمد احمد علی گفت: «هیچ کاری نمی‌تونیم بکنیم.»

از ساحل پرسیدند: «چه کارش داشتین؟»

پسرکدخدا گفت: «زنش مرده، اومدیم خبرش بکنیم.»

آنها که روی ساحل بودند همدیگر را نگاه کردند و چیزی نگفتند. پسرکدخدا دستهایش را بازکرد و بال زد. پاروزنها پاروها را بالا بردند. عامله چرخید و حاشیهٔ سرخ دریا را در پیش گرفت.

# قصة سوم

# ۱

دم غروب مردها رفته بودند بیرون آبادی به تماشای غربتیها که توی دره مطربی می‌کردند و می‌زدند و می‌خواندند و عید گرفته بودند. چلنگرهای چادر سیاه هم قاطی‌شان بودند که کار نمی‌کردند. جلو چادرها زانوها را بغل کرده قنبرک ساخته بودند. غربتیها که نی‌انبون و دایره و کمانچه می‌زدند و زنها می‌رقصیدند. چادرهاشان پایین تپه بود، همه کوتاه و پاره پاره. و از پشت چادرها گاهی وقتها دود غلیظی بلند می‌شد که خیلی زود فروکش می‌کرد و می‌خوابید.

کدخدا و زکریا و محمد حاجی مصطفی نشسته بودند روی یک بلندی و مردهای دیگر حلقه زده بودند دور آنها.

زکریا که سرحال بود به کدخدا گفت: «به زاهد بگین بیاد اینارو ببینه و یاد بگیره که چه‌جوری می‌کوبن.»

کدخدا گفت: «زاهد که مطرب نیس زکریا. اگه دهل می‌کوبه واسه اینه که سیاس. اگه نکوبه چه کار بکنه؟»

محمد حاجی مصطفی گفت: «از اینا گذشته، زاهد دیگه پیر و گداس. ازش گذشته، اگه یه وقتی‌م چیزی بلد بود، حالا دیگه نیس. یادت باشه.»

زکریا گفت: «این غربتیا چه قیامتی می‌کنن.»

کدخدا گفت: «اینا دیگه کارشون همینه زکریا، نعوذبالله نعوذبالله، خداشون گفته که اگه نکوبین نخونین بندهٔ من نیسین. یه غربتی بهم گفت اگه یه غربتی چند روز نکوبه و خوشی تو کار و بساطش نباشه از یورد بیرونش می‌کنن که باهاس بره چادر سیاه بشه و چلنگری بکنه.»

و برگشتند طرف سه زن لاغر و سیاهی که جلو دایره زنها می‌رقصیدند و دستمال تکان می‌دادند. پسر کدخدا که پایین‌تر از آنها نشسته بود برگشت و گفت: «های زکریا. می‌خوای یزله بری؟»

زکریا گفت: «با این غربتیها؟»

پسر کدخدا گفت: «مگه چطور میشه؟»

زکریا بلند شد که پایین برود. یک مرتبه محمد احمد علی را دید که عرق‌ریزان از آن‌ور بلندی بالا می‌آید. زکریا خندید و گفت: «محمد احمد علی، چه خبرته؟»

محمد احمد علی ایستاد ونفس تازه کرد و گفت: «ها زکریا، عیال عبدالجواد هوایی شده.»

همه برگشتند و محمد احمد علی را نگاه کردند. کدخدا از زکریا پرسید: «چی شده؟»

زکریا گفت: «عیال عبدالجواد هوایی شده.»

مردها بلند شدند. جوانها برگشتند و آنها را نگاه کردند.

پسر کدخدا گفت: «کجا می‌خوایین برین؟»

محمد حاجی مصطفی گفت: «میریم آبادی. زن عبدالجواد هوایی شده افتاده.»

پسر کدخدا گفت: «میرین چه کارش بکنین؟»

زکریا گفت: «شما بشینین تماشا بکنین.»

پسر کدخدا گفت: «اگه طوری شد خبرمان بکنین.»

مردها از تپه سرازیر شدند. محمد احمد علی بازوی زکریا را گرفت و کشید طرف خودش و گفت: «های زکریا! فکر می‌کنی چه جوری میشه؟»

زکریا جواب نداد. محمد احمد علی دوباره گفت: «خیال می‌کنی طوریش بشه؟ اگه خیال می‌کنی به من بگو.»

زکریا گفت: «من چه می‌دونم، اگه‌م یه وقت طوریش بشه، شده دیگه.»

محمد احمد علی گفت: «چرا این جوری شده زکریا، انگار همه می‌خوان بمیرن.»

زکریا گفت: «تو چقدر از مرگ می‌ترسی محمد احمد علی. پس چه‌جوری می‌خوای بمیری؟ از مرگ می‌ترسی، از مرده می‌ترسی. آخرش باهاس مرد دیگه. مگه نه؟»

محمد احمد علی گفت: «درسته زکریا. من که نمیگم نباس مرد. مرگ ارث پدره، آخر سر همه باید بریم. امان از دست این خاک.»

زکریا گفت: «اگر خاکو دوست نداری برو تو آب زندگی کن.»

محمد احمد علی گفت: «دستِ خودم نیست زکریا، من هر وقت خبر مرگ یکی‌رو می‌شنفم، دلم تکون می‌خوره.»

زکریا گفت: «حالا که دلت تکون می‌خوره دیگه این همه از مرگ نگو.»

محمد احمد علی گفت:«خیله خب زکریا، تو یه چیزِ خوبی بگو که من این حرفا یادم بره.»

زکریا گفت: «حالا چیز خوب بلد نیستم. بریم ببینیم چطور شده،

شب هم دوتایی میریم دریا و لیغ می‌ریزیم.»

محمد احمد علی گفت:«امشب آب خوبه.»

زکریا گفت: «آره، خوبه. امشب یه مدِ بزرگ میاد. مد خیلی بزرگ.»

هر دو برگشتند و آسمان را نگاه کردند، ماه رنگ پریده‌ای گوشهٔ راست آسمان بود، با لبه‌های ناصاف، عین تکه‌ای پوست ماهی که زیر آفتاب مانده باشد. محمد احمد علی گفت: «خدا را شکر.»

به آبادی که رسیدند زکریا به محمد احمد علی گفت: «های محمد احمد علی، اگه حالت خوش نیس تو نیا خونهٔ عبدالجواد، برو مسجد.»

محمد احمد علی خوشحال شد و بازوی زکریا را رها کرد و از مردها فاصله گرفت و با عجله دوید طرف مسجد. مردها از کوچه رد شدند و رسیدند به میدانگاهی آبادی که گرگولهای خراب را روهم جمع کرده بودند. و عبدالجواد را دیدند که نشسته و سرش را وسط دو تا دست گرفته و قنبرک ساخته. عبدالجواد تا مردها را دید بلند شد و جلو آمد.

کدخدا گفت:« ها عبدالجواد، چه خبر شده؟»

عبدالجواد گفت: «نمی‌دونم، میگن، بچه آورده و بعدش خرما خورده باد افتاده به کله‌اش.»

زکریا گفت: «کی بچه آورده؟»

عبدالجواد گفت: «دیشب.»

زکریا پرسید: «بچه سالمه؟»

عبدالجواد گفت: «مرده به دنیا اومد.»

زکریا برگشت و دوروبرش را نگاه کرد. محمد احمد علی را ندید و

نفس راحتی کشید. مردها آمدند و چمباتمه زدند جلو خانهٔ عبدالجواد. محمد حاجی مصطفی گفت: «حالا چه کار می‌کنه عبدالجواد؟»

عبدالجواد گفت: «زنا بالا سرش هستن، وقتی آرومه مادرم جوشانده بهش میده. اما وقتی باد تو کلّه‌اش می‌پیچه، دیگه هیشکی حریفش نیس. می‌زنه، می‌شکنه، می‌خونه و گریه می‌کنه.»

محمد حاجی مصطفی گفت: «نکنه بچه را مرده دیده این‌طور شده؟»

عبدالجواد گفت: «خدا می‌دونه.»

محمد حاجی مصطفی گفت: «نمیذاشتی بفهمه، اگه نمی‌فهمید این‌جوری نمی‌شد.»

عبدالجواد گفت: «پیش از این‌که بفهمه این‌جوری شد.»

کدخدا گفت: «زاهدو خبر نکردی؟»

عبدالجواد گفت: «زاهدو برای چی خبر کنم؟»

کدخدا گفت: «بدنیس، نفس خوبی داره، شعر می‌خونه، دهل می‌کوبه، و یه کارایی بلده.»

عبدالجواد گفت: «اینا حرفه کدخدا! زاهد اگه بلده واسه خودش بکوبه، هوای خودشو زیربکنه، غیر خدا کی زورش می‌رسه؟»

محمد حاجی مصطفی گفت: «این جوری نیس عبدالجواد. خدا درد داده و درمون هم داده، خدا ارحم‌الراحمینه.»

عبدالجواد گفت: «اینا درست. اما شعر که وسیله نیس حاجی، اگه حکیم و دوا تو کار باشه، من حرفی ندارم. تازه اگه زاهد براش بکوبه، من حتم دارم حالش بدتر میشه.»

کدخدا گفت: «حرف حسابی می‌زنی عبدالجواد! اما حالا حکیم و دوا از کجا بیاریم؟ اگه اسحاق حکیم این نزدیکیا بود که خب، یه جوری می‌رفتیم سراغش.»

صالح کمزاری گفت: «من شنیدم که دیگه از گورزه نمیره بیرون. هرکی مریض داشته باشه می‌بره پیشش. دیگه خیال نداره برگرده بیت‌المقدس.»

عبدالجواد گفت: «چه کار میشه کرد؟ میشه ببریمش گورزه؟»

زکریا گفت: «چرا نشه، حتماً میشه.»

یک مرتبه داد و فریاد زنها از خانهٔ عبدالجواد بلند شد.

مردها برگشتند و نگاه کردند. درِ خانهٔ عبدالجواد باز شد و زنها در حالی که همدیگر را عقب می‌زدند، ریختند توی میدانچه و پا به فرار گذاشتند. مردها بلند شدند و زکریا گفت: «های عبدالجواد، ببین چه خبره.»

عبدالجواد با عجله رفت تو. و مردها پشت کردند به خانه تا عیال عبدالجواد را که نیمه لخت و چوب به دست در آستانهٔ در پیدا شده بود نبینند.

## ۲

صبح روز بعد زن عبدالجواد را زنجیر کردند و بردند لب آب که سوار عامله بکنند. هوا و دریا خوب بود.

صدای غریبی از افق می‌آمد و آب را می‌لرزاند. دست و پای زن

عبدالجواد را بسته، و توی چادر سیاهی پیچیده بودند. مردها دورتادور ایستاده بودند و در این خیال بودند و فکر می‌کردند که چگونه مریض را توی جهاز ببرند. هر وقت که زن عبدالجواد نعره می‌کشید یا تکان می‌خورد، مردها می‌ترسیدند و فاصله می‌گرفتند.

کدخدا گفت: «حالا چه جوری می‌خوایین ببرینش توی جهاز؟»

محمد احمد علی گفت: «چه جوری نداره، می‌بریمش.»

کدخدا گفت: «آخه همه جای این بیچاره‌رو پوشوندین این جوری که نمی‌تونه سوار بشه.»

زکریا گفت: «فکرشو نکن، عبدالجواد کولش می‌گیره و می‌بره توی جهاز.»

محمد احمد علی به عبدالجواد گفت: «هی عبدالجواد! نمی‌ترسی کولش بگیری و ببریش توی جهاز؟»

عبدالجواد گفت: «از چی بترسم؟ کی از زنش می‌ترسه که من بترسم؟»

همه برگشتند و محمد احمد علی را نگاه کردند. صالح چشم‌غره رفت. محمد احمد علی رفت و پشت سرِ زکریا قایم شد. محمد حاجی مصطفی گفت: «دِ بجنبین، تا آب بالا نیومده راه بیفتین.»

عبدالجواد جلو رفت و دو طرف زنجیر را گرفت و گفت: «های زکریا، می‌تونی پاهاشو بگیری که منو نندازه توی دریا؟»

زکریا جلو رفت. دیگران هم کمک کردند و عبدالجواد زنش را کول گرفت و زکریا پاهای مریض را که توی چادر تکان می‌خورد چسبید و گفت: «برو عبدالجواد، نترس بابا، برو جلو.»

پسر کدخدا و یک جوان دیگر هم رفتند توی آب و در دو طرف

عبدالجواد راه افتادند طرف جهاز. عبدالجواد با قدمهای شتاب‌زده آب را به هم می‌زد و می‌پاشید طرف زکریا. و زکریا پاهای مریض را بالا گرفته بود و هر وقت که زن عبدالجواد ناله می‌کرد یا فریاد می‌کشید، سرش را عقب می‌برد و پاها را محکمتر چنگ می‌زد. محمد احمد علی به محمد حاجی مصطفی گفت: «حالا خودشو از جهاز نندازه تو دریا؟»

محمد حاجی مصطفی گفت: «دلت شور نزنه، ان‌شاءالله هیچ طور نمی‌شه.»

کدخدا گفت: «عبدالجواد بی‌خود عیالشو می‌بره پیش اسحاق. بالاخره اسحاق جهوده و نفس پاک نداره.»

محمد حاجی مصطفی گفت: «خب کدخدا. این‌جور جاها من و تو هیچ کاره‌ایم. صاحب اختیار شوهره که دلش به کی فتوا بده. حالا دل عبدالجواد به اسحاق فتوا داده، شاید خدا کمک بکنه و شفا پیدا بکنه.»

محمد احمد علی گفت: «ها کدخدا! ها حاجی مصطفی! چه‌جوری می‌برنش توی عامله؟ عینهو می‌خوان بذارنش توی تابوت.»

آنها که روی خاک بودند ساکت به تماشا ایستادند. عبدالجواد و زکریا رفته بودند بالای عامله. پسرکدخدا و جوان دیگر بدن مریض را چسبیده بودند و عبدالجواد و زکریا او را مانند مرده‌ای بالا می‌کشیدند. زکریا رو به ساحل فریاد زد: «بگین مادر عبدالجواد بیاد.»

محمد احمد علی رفت توی آب و قایقک حلبی را کشید جلو خاک و مادر عبدالجواد سوار شد. محمد احمد علی که عقب عقب

توی دریا می‌رفت، مواظب بود که قایقک چپه نشود. وقتی همه سوار شدند، کدخدا با صدای بلند داد زد: «های عبدالجواد! های زکریا! این اسحاق، انصاف نداره، اگه یه وقت دیدی برای دار و ندارت کیسه دوخته، مبادا مبادا خر بشی ها.»

هیچ کس چیزی نگفت. از توی دریا صدای زنجیر می‌آمد.

## ۳

آب بالا می‌آمد که درگورزه پیاده شدند. هوا خوب بود و دریا خوب نبود. محمد احمد علی و زکریا رفتند و با یک گاری از ده برگشتند که چرخهای لاستیکی داشت و دو تا الاغ آن را می‌کشید. زن و مادر عبدالجواد را سوار کردند. گاریچی هم رفت بالا و مردها کنار گاری راه افتادند. از حاشیهٔ دریا بالا رفتند و رسیدند به جاده‌ای که داخل آبادی می‌رفت. جماعت بیرون خانه‌ها نشسته بودند که آنها با گاری وارد شدند و توی میدانچه ایستادند. سیدی از داخل یک کپر بیرون آمد و به آنها آب داد. زکریا و عبدالجواد و پسر کدخدا آب خوردند و محمد احمد علی نخورد. دوباره راه افتادند و از کوچه‌ای گذشتند که یک طرفش خانه‌های گلی بود و طرف دیگرش دیواری که تیغهای فراوان داشت. راه سربالایی بود و گاریچی هم پیاده شد و در کنار مردها راه افتاد. زکریا گفت: «از آبادی خارج شدیم. خونه‌اشِ کجاس؟»

گاریچی گفت: «اونور قلعه.»

زکریا گفت: «تو بیابون؟»



PersianPDF.com

گاریچی گفت: «آره. برای خودش منزل درست کرده و خونه بسته.»

زکریا گفت: «تو آبادی نمیاد؟»

گاریچی گفت: «نه، همیشه تو خونهٔ خودشه.»

زکریا گفت: «کاراشو کی می‌کنه؟»

گاریچی گفت: «یه مرد و زن سیاه کاراشو می‌کنن.»

زکریا گفت: «اونام جهودن؟»

گاریچی گفت: «نه، اونا مال جزیره‌ان. مَرده اسمش خمیزه، و زنه هاجر.»

زکریا گفت: «مریضارو کجا می‌بینه؟»

گاریچی گفت: «دور تا دور خونه‌اش کپر بسته و مریضارو تو کپرا می‌خوابونه.»

زکریا گفت: «خوب میشن؟»

گاریچی گفت: «البته که خوب میشن.»

زکریا گفت: «زبان ماهارو بلده؟»

گاریچی گفت: «ها که بلده.»

دیگر حرف نزدند. رفتند و رفتند و رسیدند کنار قلعه که خرابه بود و سنگهای باد کرده و سبز رنگ داشت. از توی قلعه صدای زنجیر و صدای سرفهٔ بچه‌ای شنیده می‌شد. قلعه را دور زدند و رسیدند به جلگهٔ صاف کنار دریا که خانهٔ اسحاق آنجا بود. و اطراف خانه را گوش تا گوش کپر بسته بودند. کپرهای کهنه و پاره پوره که مدخل‌شان با شندره‌هایی از باقیماندهٔ یک پردهٔ کرباسی پوشیده بود و داخل بعضی از کپرها یک یا چند نفر نشسته بودند که سر یا پاشان از شکاف

حصیرها پیدا بود. گاری را جلوی خانه نگه داشتند و زکریا و گاریچی کمک کردند که عبدالجواد زنش را کول بگیرد. در زدند. پیرمرد سیاهی که شلوار سفیدی پایش بود و حلقه‌ای زنجیر به گردن داشت، آمد و در را باز کرد. گاریچی گفت: «اسحاق بیداره؟»

سیاه گفت: «ها، بیداره.»

گاریچی گفت: «یه مریض آوردیم.»

سیاه جماعت پشت در را نگاه کرد و گفت: «بیارین اینجا.»

و داخل حیاط را نشان داد. اول عبدالجواد و بعد زکریا و پشت سرش دیگران و آخر سر گاریچی و محمد احمد علی وارد شدند. حیاط، چهارگوش و کوچک بود. دو تا در باریک و بلند داشت که یکی را قفل زده بودند. و از پنجره و دریچه اثری دیده نمی‌شد. عبدالجواد زنش را روی سکو گذاشت. سیاه از در باز رفت تو.

زکریا گفت: «ها عبدالجواد، نگاش کن و ببین درچه حاله. از جهاز که پیاده شدیم تا اینجا تکونی نخورده، حرکتی نکرده.»

عبدالجواد به مادرش اشاره کرد. مادر عبدالجواد چادر سیاه مریض را باز کرد و سرش را برد توی چادر و آورد بیرون و اشاره کرد که خبری نیست. همه نشستند روی زمین. محمد احمد علی همان‌طور سرپا ایستاده بود. سیاه آمد بیرون و گفت: «بیارین تو.»

زکریا و عبدالجواد، مریض را بلند کرد و بردند تو و بقیه نشستند روی زمین. گاریچی به محمد احمد علی گفت: «تو هم بشین.»

محمد احمد علی نشست و گفت: «الان چه کارش می‌خواد بکنه؟»

گاریچی گفت: «خدا عالمه، من که نمی‌دونم.»

محمد احمد علی اتاق را نشان داد و پرسید: «این توس؟»

گاریچی گفت: «تو اون یکی که درش قفله.»

محمد احمد علی گفت: «چه جوریه؟ چرا درش قفله؟»

پسر کدخدا گفت: «تو چه کار داری به این کارا؟ الان سیاهه میاد و بیرونش میاره.»

گاریچی گفت: «این دو تا اتاق به همدیگه راه دارن.»

زکریا سرش را از لای در آورد بیرون وَ مادر عبدالجواد را صدا کرد. محمد احمد علی با ترس و لرز دور و برش را نگاه کرد و شروع به دعا خواندن کرد. مادر عبدالجواد رفت و خود را از در نیمه باز به زحمت کشید تو. داخل اتاق تاریک و نمور بود. چند تا حصیر روی زمین پهن کرده بودند. بالای دیوار و بین دو اتاق دریچه‌ای بود که پردهٔ قرمزی داشت و دریچهٔ دیگری زیر دریچهٔ اولی بود که چهار دست و پا می‌شد از آن رد شد. پیرزن سیاهی گوشهٔ آخر اتاق نشسته بود و کارد بزرگی به دست داشت و از توی سطل آبی که کنارش بود، خرچنگهای زنده و درشتی بیرون می‌آورد و روی سنگ خون‌آلودی که پیش رویش بود می‌گذاشت و منتظر می‌شد، و وقتی خرچنگ تکان می‌خورد و بازوهایش را می‌جنباند. با ضربهٔ کارد از وسط دوتکه‌اش می‌کرد و می‌خندید. و بعد مشغول تماشا می‌شد تا تکه‌های جدا شده از حرکت بیفتد، آن وقت همه را جمع می‌کرد و توی کوزهٔ بزرگی می‌ریخت. گوشهٔ دیگر اتاق مقداری علوفهٔ خشک ریخته بودند که چیزی زیر آنها می‌جنبید وَ حرکت می‌کرد و پیرزن هر چند لحظه دست از کار می‌کشید، بلند می‌شد و با چوبی که در کنار داشت چند ضربه روی علفها می‌زد و می‌آمد و می‌نشست و آن چیز

دیگر نمی‌جنبید و حرکت نمی‌کرد.

دست و پای مریض را که باز کردند پیرمرد سیاه آمد و زنجیرها را جمع کرد و برد و از درِ باز انداخت توی حیاط و برگشت و رفت جلو دریچه. چند لحظه فکر کرد و مردها را نگاه کرد. همه جا به جا شدند و خود را مرتب کردند. سیاه با انگشت به چارچوبهٔ دریچه زد. صدای بسیار کلفتی از آن پشت سرفه کرد. سیاه نشست روی زمین و زانوهایش را بغل کرد. و آن چیز که زیر علفها بود شروع کرد به جنبیدن. همه منتظر بودند که صدایی از توی تاریکی گفت: «چه خبره؟»

سیاه گفت: «یه نفرو آورده‌ان اینجا.»

صدا گفت: «ناخوشه؟»

سیاه گفت: «خیلی هم ناخوشه.»

و آنها که توی اتاق بودند به همدیگر چسبیدند. خرچنگها به جدار سطل پنجول کشیدند. پیرزن با چوب به سطل زد و صداها برید. و بعد جلوتر خزید و قاطی جماعت نشست. چند لحظه که گذشت، پردهٔ قرمز آرام آرام کنار رفت و صورت استخوانی بسیار بزرگ پیرمردی که ریش سفید و بلندی داشت بالا آمد. عبدالجواد به زکریا گفت: «ها زکریا، اگه چیزی پرسید عوض من تو حرف بزن، می‌زنی؟»

زکریا گفت: «باشه، می‌زنم.»

پیرمرد که دهان و چشمهایش از لای پشمها پیدا نبود پرسید: «مریض کدوم یکیه؟»

زکریا زنِ عبدالجواد را نشان داد.

پیرمرد گفت: «بکشین کنار ببینمش.»

مردها کنار رفتند و زن عبدالجواد راکه روی زمین خوابیده بود نشان دادند. پیرمرد گفت: «نمرده باشه؟»

زکریا گفت: «نه‌خیر نمرده. تو جهاز از حال رفته.»

پیرمرد گفت: «تو از کجا می‌دونی که نمرده جاشو؟»

زکریا گفت: «داره نفس می‌کشه.»

پیرمرد با صدای بلند گفت: «هی خمیز، ببین زنده‌اس یا نه.»

خمیز چهار دست و پا رفت طرف مریض و به پیرزن سیاه اشاره کرد. پیرزن کمک کرد و با هم زن عبدالجواد را روی زمین درازکردند. آن وقت خمیز زن عبدالجواد را که دراز به دراز خوابیده بود وجب کرد و چیزی تو گوش پیرزن گفت و بعد رفت جلو دریچه و گفت: «زنده‌اس.»

پیرمرد خندید و گفت: «بسیار خوب.»

و پرده را انداخت و غایب شد. پیرزن و پیرمرد سیاه از خوشحالی ورجه ورجه کردند و همدیگر را بوسیدند.

عبدالجواد گفت: «چطور شد؟ چرا این جوری می‌کنن؟»

زکریا گفت: «من نمی‌فهمم.»

خمیز گفت: «هیس، حرف نزن.»

زکریا گفت: «چرا؟»

خمیز گفت: «حرف نزن. داره فکر می‌کنه.»

و به پشت پرده اشاره کرد. زکریا گفت: «خب، بکنه.»

همه ساکت شدند. پرده دوباره کنار رفت و کلهٔ پیرمرد آمد بالا، این بار قلیانی به دست داشت که تند تند پک می‌زد و دود غلیظی به داخل اتاق می‌فرستاد.

زکریا به عبدالجواد گفت: «حالا چه کارش می‌کنه.»

خمیز گفت: «ساکت، حرف نزنین.»

پیرمرد که قلیان را توی مشت می‌فشرد پرسید: «پول آوردین؟»

عبدالجواد کیسهٔ پول را بیرون آورد و داد دست زکریا.

زکریا گفت: «آره، آوردیم.»

پیرمرد گفت: «ببینم.»

زکریا کیسهٔ پول را داد دست سیاه، سیاه کیسه را گرفت و داد دست پیرمرد، و پیرمرد کیسهٔ پول را سبک سنگین کرد و گفت: «با این خوب نمیشه.»

و کیسه را انداخت توی اتاق و پردهٔ قرمز را آویخت.

خرچنگها توی سطل به حرکت درآمدند. عبدالجواد گفت: «چه کار بکنیم؟»

زکریا گفت: «نمی‌دونم.»

عبدالجواد گفت: «هی زکریا، چاره چیه، هرجوری شده باهاس راضیش کرد. تو اگه پول همرات هس بده به من، ولایت که رسیدیم پس میدم.»

زکریا یک کیسه پول در آورد و گذاشت روی کیسهٔ عبدالجواد و داد دست سیاه. سیاه در را زد. پرده کنار رفت و صورت پیرمرد آمد بالا و کیسه‌ها را گرفت و سبک سنگین کرد و خندید. زکریا و عبدالجواد یکدیگر را نگاه کردند. پیرمرد پرسید: «چند نفرین؟»

زکریا گفت: «شش هفت نفر.»

پیرمرد به خمیز گفت: «یک کپر بزرگ بهشون بده.»

و سرش را دزدید و پرده را انداخت. خمیز دریچهٔ پایینی را باز کرد

و پیرزن با عجله کوزهٔ خرچنگهای خرد شده را از آخر اتـاق آورد و چهار دست و پا خزید و رفت توی اتاق پیرمرد.

## ۴

کپر پاره پاره بود و باد سردی از دریا می‌آمد. هوا و دریا خوب نبود. همه چیز می‌آشفت. موجهای بزرگ که توی تاریکی شب می‌ترکیدند و باد که محکم آب را می‌کوفت و صدای زنجیر که از این افق تا آن افق کشیده می‌شد. خنده‌های ناشناس از همه جای شب و صدای خفهٔ سرفه‌ها از توی کپرها و همهٔ محوطه غرق در تاریکی.

گاه به گاه که ماه پیدا می‌شد، از توی کپرها کله‌ای بیرون می‌آمد و اطراف را می‌پایید و دوباره ناپدید می‌شد.

زن و مادر عبدالجواد روی سکوی داخل کپر درازکشیده خوابیده بودند. و دیگران نشسته خواب رفته بودند. تنها محمد احمد علی بیدار بود که نمی‌توانست بخوابد. توی کپر راه می‌رفت و هر وقت که ماه پیدا می‌شد سرش را از سوراخ کپر بیرون می‌آورد و اطراف را می پایید.

نصفه‌های شب هلهلهٔ باد چنان شدید شد که زکریا هم بلند شد و نشست و به محمد احمد علی گفت: «تو چرا نخوابیدی؟»

محمد احمد علی گفت: «نمیذاره بخوابم.»

زکریا گفت: «کی نمیذاره بخوابی؟»

محمد احمد علی بیرون را نشان داد. زکریا سرش را بُرد بـیرون.

گاری بزرگی از وسط کپرها می‌گذشت و به طرف آبادی می‌رفت. زکریا سرش را آورد تو و گفت: «کیا بودن؟»

محمد احمد علی گفت: «می‌ترسم.»

زکریا گفت: «ترس نداره، از چی می‌ترسی؟ پاشو بریم بیرون و ببین که خبری نیس.»

از کپر آمدند بیرون، باد تندتر شده بود و دور کپرها می‌چرخید و شندره‌ها و پرده‌های جلو کپرها را می‌لرزاند. محمد احمد علی گفت: «ها زکریا کجا میریم؟»

زکریا گفت: «میریم کنار دریا.»

رفتند و رفتند و رسیدند لب دریا و در امتداد ساحل راه افتادند. جرقه‌ها و شعله‌های بنفش رنگ موجهایی که روی هم می‌غلتیدند، دریا را رنگین نشان می‌داد.

زکریا و محمد احمد علی همان‌طور که دریا را نگاه می‌کردند آرام آرام به خانهٔ اسحاق نزدیک شدند. محمد احمد علی به زحمت راه می‌آمد و خودش را پشت سر زکریا قایم می‌کرد که یک دفعه گفت: «ها زکریا! اونجارو.»

و افق دریا را نشان داد. زکریا ایستاد و پرسید: «چی چی رو؟»

محمد احمد علی گفت: «کشتی رو، عین یه کوه، کی اومده؟ از کجا اومده؟»

زکریا گفت: «کوش آخه؟»

محمد احمد علی گفت: «اوناهاش.»

زکریا خوب نگاه کرد و گفت: «حسابی خل شدی، اون کشتی نیس، دریاس که بالا اومده.»

محمد احمد علی آرام شد. دوباره راه افتادند. وَ چند قدمی که رفتند محمد احمد علی گفت: «ها، زکریا!»

زکریا گفت: «باز چه مرگته؟»

محمد احمد علی گفت: «اینو که دیگه می‌بینی؟»

زکریا نگاه کرد و قایق بزرگی را دید که به ساحل نزدیک می‌شد. هر دو در پناه کپری به تماشا ایستادند.

قایق آرام به ساحل رسید. اول اسحاق حکیم با قد بسیار بلند و ردای سفید و دراز از توی قایق بیرون آمد و پشت سرش خمیز و هاجر که جسد بزرگی را که دست و پایی شبیه آدمها و کلهٔ دراز و عجیبی داشت از کف قایق بیرون آوردند. زکریا و محمد احمد علی عقب عقب رفتند و برگشتند و دوان دوان آمدند توی کپر.

داخل کپر هوا گرم بود. همه خواب بودند. غیر از گاریچی که بیدار شده بود و سیگار می‌کشید.

## ۵

آفتاب که زد خمیز و هاجر آمدند جلو کپر سراغ مریض. همه بیدار بودند و مادر عبدالجواد آب تو حلق مریض می‌ریخت.

هاجر پرسید: «بیدارین؟»

گاریچی گفت: «آره بیداریم.»

هاجر گفت: «بیارینش.»

محمد احمد علی گفت: «بیاریمش کجا؟»

خمیز گفت: «بیارینش. می‌خواد شروع کنه.»

گاریچی گفت: «مگه بیدار شده؟»

خمیز گفت: «اون همیشهٔ خدا بیداره، هیچ وقت نمی‌خوابه.»

محمد احمد علی زد روی بازوی زکریا. زکریا برگشت و محمد احمد علی را نگاه کرد. باد گرمی کپر را تکان می‌داد و بوی آفتاب از بیرون شنیده می‌شد.

هاجر و خمیز آمدند توی کپر و همه را نگاه کردند. هاجر گفت: «زود باشین بجنبین.»

خمیز گفت: «اگه دیر بشه بهش برمی‌خوره و دیگه هیچ کاری براتون نمی‌کنه.»

زکریا گفت: «چرا کاری نمی‌کنه؟»

خمیز گفت: «خب دیگه، عادتشه. پیر شده و حوصله نداره.»

زکریا و عبدالجواد همدیگر را نگاه کردند و بلند شدند. عبدالجواد مریض را کول گرفت و راه افتاد و زکریا و دیگران هم به دنبالش راه افتادند.

محمد احمد علی گفت: «هی زکریا، من دیگه نیام. من واسه چی بیام؟ من اینجا بمونم و از کپر مواظبت کنم.»

گاریچی گفت: «اینجا مواظب نمی‌خواد.»

زکریا گفت: «خیله خب، تو همین جا بمون.»

محمد احمد علی به گاریچی گفت: «تو هم نرو، تو که کاری نداری، اینجا پهلوی من باش.»

گاریچی گفت: «نه، من باید برم، من باید برم ببینم چطور میشه.»

و دنبال جماعت راه افتاد. بادِ شب تلی از شن بین کپر آنها و خانهٔ

اسحاق درست کرده بود. و جماعت مجبور شدند راهشان را دور بکنند و تل شن را دور بزنند و به خانهٔ اسحاق برسند. دور تا دور حیاط چند خم و چندین ظرف عجیب و غریب و مقداری تسمه و زنجیر و دو سه تا سطل و دو تا تابوت گذاشته بودند و روی یکی از سکوها آتش زیادی روشن کرده بودند. عبدالجواد و زکریا مریض را توی اتاق بردند و دیگران توی حیاط نشستند. هاجر به مادر عبدالجواد که می‌خواست وارد اتاق شود گفت: «تو نرو، زنارو راه نمیده.»

مادر عبدالجواد گفت: «پس چرا تورو راه میده؟»

هاجر گفت: «من سیام و کاراشم می‌کنم.»

مادر عبدالجواد رفت توی سایه و نشست وسط گاریچی و پسر کدخدا، هاجر و خمیز رفتند توی اتاق و در را بستند.

عبدالجواد و زکریا مریض را کف اتاق درازکردند و نشستند. دور تا دور اتاق پر بود از ظرفهای ریز و درشت مسی و کارد و شمشیر فراوان و جور واجور و کشکول و بخوردانهای گلی کوچک و بزرگ، و بالای اتاق طشت مسی بزرگی که پر ازگلهای درشت آتش بود. هاجر رفت و آتش را به هم زد و یک مشت علف روی شعله‌ها ریخت. بوی تندی اتاق را پر کرد. بعد سفرهٔ سفیدی بالا سر مریض پهن کردند. و هاجر چهار پایهٔ کوتاهی را آورد و گذاشت بالا سر مریض.

کارها که تمام شد هاجر به خمیز اشاره کرد. خمیز به چارچوبهٔ دریچه زد و نشست پای دیوار. پردهٔ قرمزکنار رفت و صورت اسحاق پیدا شد که داخل اتاق را وراندازکرد و خندید و پرده را انداخت. هاجر به خمیز اشاره کرد. خمیز دریچهٔ پایینی را بازکرد و خزید و در

گوشهٔ اتاق نشست. زکریا و عبدالجواد خم شدند که اتاق اسحاق را نگاه کنند. خمیز با دست به آنها اشاره کرد که این کار را نکنند. و آنها صاف نشستند. چند لحظه بعد اسحاق پیدا شد که چهار دست و پا از دریچهٔ پایینی خزید و آمد توی اتاق و بعد بلند شد و راست ایستاد. ردای سفید و بلندی پوشیده بود که روی زمین کشیده می‌شد و تسبیح بلندی به دست داشت. چینهای فراوان صورتش، چشمهایش را پوشانده بود. ریش بلندش را شانه کرده روی شکم آویخته بود. زکریا و عبدالجواد بلند شدند و گوشهٔ اتاق ایستادند. اسحاق آرام رفت بالای سفره و روی چارپایه نشست و پاهایش را از هم باز گذاشت و اشاره کرد. هاجر و خمیز مریض را گرفتند و کشیدند توی سفره. هاجر چادر مریض را کنار زد و برقع از صورتش برداشت. چشمهای مریض باز بود و بهت زده سقف را نگاه می‌کرد. اسحاق خم شد و داخل چشمها را نگاه کرد. مریض ناله کرد و دستها را تکان داد. اسحاق اشاره کرد. هاجر گلابدان کوچکی را آورد و چند قطره مایع روی لبهای مریض ریخت. مریض تکان خورد و پاها را جمع کرد. اسحاق خندید و خمیز چاردست و پا آمد کنار هاجر. و هاجر قیچی بزرگی را داد دست اسحاق.

اسحاق موهای شقیقهٔ راست مریض را قیچی کرد، و هاجر دست کرد و از داخل یک ظرف مسی خرچنگ زنده و درشتی بیرون آورد و انداخت روی شقیقهٔ مریض. خرچنگ چند لحظه بی‌حرکت ماند و تا رطوبت روی جلدش آرام آرام خشک شد، پاهای بلندش آهسته به حرکت در آمد و ناخنهایش توی پوست شقیقه فرو رفتند. هاجر روی خرچنگ نمک ریخت و خرچنگ شروع به لرزیدن کرد. عبدالجواد

گفت: «چه کار می‌خواد بکنه؟»

اسحاق برگشت و عصبانی آنها را نگاه کرد و خمیز و هاجر بلند شدند و در اتاق را باز کردند و آنها را از اتاق بیرون کردند. زکریا و عبدالجواد آمدند و نشستند کنار گاریچی. مادر عبدالجواد پرسید: «چه کار می‌کرد؟»

زکریا شانه‌هایش را انداخت بالا و مادر عبدالجواد دوباره پرسید: «نفهمیدین چه کار می‌کرد؟»

عبدالجواد گفت: «مشغول بود.»

و سرش را گذاشت روی زانوها. همه گوش دادند. صدای تکه تکه کردن چیزی شنیده شد و بعد در باز شد و خمیز که آستینهایش را بالا زده بود، آمد توی حیاط و رفت سر یکی از خمها را برداشت و بو کشید و بعد رفت سر یک خم دیگر و دوباره بو کشید و آن وقت کاسه‌ای از یک مایع سیاه پر کرد و رفت توی اتاق. در را دوباره از داخل بستند.

مادر عبدالجواد گفت: «اون چی بود؟»

عبدالجواد گفت: «نفهمیدم.»

مادر عبدالجواد گفت: «تو چی زکریا، توم نفهمیدی؟»

زکریا گفت: «لابد به درد کارش می‌خوره؟»

صدای نالهٔ زن عبدالجواد از توی اتاق شنیده شد.

مادر عبدالجواد گفت: «عبدالجواد، پاشو سری بزن، ببین چه کار می‌کنه.»

عبدالجواد گفت: «راهمون نمیده.»

در اتاق باز شد و هاجر آمد توی حیاط و با عجله یک کارد پهن و

یکی از ظرفهای باریک و بلند را برداشت و رفت توی اتاق و در را بست. صدای سرفه و خنده بلند شد. یکی آواز خواند و بعد خندهٔ هاجر و به فاصلهٔ چند لحظه سرفهٔ مردی شنیده شد. عبدالجواد گفت: «یا ارحم الراحمین.»

و زن عبدالجواد دوباره ناله کرد. مادر عبدالجواد به گریه افتاد. عبدالجواد به مادرش گفت: «گریه نکن، سر و صدا راه ننداز.»

در اتاق باز شد، خمیز در حالی که پارچهٔ سفیدی به دست داشت آمد و رفت سر یکی از خمها را برداشت و پارچه را با مایع زردی خیس کرد و برگشت توی اتاق و در را بست.

صدای دریا که آشفته بود و همهمه‌ای سنگین و ترسناک داشت، از چهار طرف خانه شنیده می‌شد. هوا جور به خصوصی بود، همه چیز تکان می‌خورد و آنها به خیالشان که توی جهازی روی آبها سرگردانند.

مادر عبدالجواد گفت: «سرم گیج می‌خوره.»

زکریا گفت: «دراز بکش درس میشه.»

مادر عبدالجواد گفت: «نه نمی‌تونم، دراز نمی‌کشم.»

عبدالجواد گفت: «حالا که نمی‌تونی دراز نکش.»

مادر عبدالجواد پرسید: «چرا خبری نشد؟»

زکریا از گاریچی پرسید: «چند ساعت طول می‌کشه؟»

گاریچی گفت: «من نمی‌دونم. غیر از خودش هیشکی نمی‌دونه.»

هاجر و خمیز آمدند بیرون. طشت مسی دست خمیز بود که آتش خاموش و زغالهای خاکستر گرفته را کنار سکو خالی کرد و هاجر با انبر، دوباره طشت را از آتش تازه پر کرد و هر دو برگشتند توی اتاق. صدای دریا خرابتر بود و تکانها بیشتر شده بود... گرد و خاک زیادی

حیاط را پر می‌کرد که نعرهٔ زن عبدالجواد همه را به خود آورد. همه بلند شدند. مادر عبدالجواد شروع به گریه کرد. و گاریچی از در حیاط رفت بیرون.

چند لحظه بعد هاجر و خمیز آمدند توی حیاط و یکی از تابوتها را برداشتند و بردند توی اتاق.

## ۶

نزدیک غروب، طوفان خوابید و دریا آرام شد و ماه بیرون آمد. و آنها از کپر خارج شدند و روی شنها منتظر گاریچی نشستند که از آبادی برگردد تا راه بیفتند. محمد احمد علی تب کرده توی کپر افتاده بود. کپرهای دیگر خالی شده بود و باد قبل از ظهر، خیلی از کپرها را کنده روی شنها و کنار آب انداخته بود. و آنها رو به دریا نشسته بودند و تماشا می‌کردند که ناگهان کشتی بسیار عظیمی از افق دریا پیدا شد. با چشمهای روشن و پرچمهای رنگ وارنگ و توپهای مسی بزرگ بر هر طرف عرشه. یک مرتبه خمیز و هاجر دایره به دست از خانه آمدند بیرون. همان‌طور که می‌زدند و می‌رقصیدند آواز هم می‌خواندند. زکریا از جمع جدا شد و رفت طرف آنها و شانهٔ خمیز را گرفت و گفت:

«چه خبره؟ این کشتی از کجا اومده، واسه چی اومده؟»

خمیز که بی‌تاب بود و از اضطراب و خوشحالی می‌لرزید گفت:

«از بیت‌المقدس اومده. اومده اسحاق رو ببره.»

و از عرشهٔ کشتی چند توپ شلیک کردند.

# قصهٔ چهارم

# ۱

عصر، صالح کمزاری و پسر کدخدا با جهاز کوچکی رفته بودند روی دریا و در امتداد ساحل می‌گشتند و هیزم جمع می‌کردند. شب، دریا ضربه زده بود و هیزم زیادی روی آب آورده بود. صالح که با پاروی کهنه‌ای هیزمها را طرف جهاز می‌کشید به پسر کدخدا گفت: «من هیچ وقت از دریا سر در نمیارم، نمی‌دونم چه جوریه، حالا همه جمع بشن و عقلاشونو بریزن روهم، نمی‌تونن بفهمن که این همه چوب از کجا اومده. یه چیزی تو دریاس که روراس نیس، ظاهر و باطنشونشون نمیده، یه روز خالیه، یه روز پره، یه روز همه چی داره، یه روز هیچ ـ چی نداره. انگار که با آدمیزاد شوخی می‌کنه، حالا این همه چوب رو آبه، یه دقهٔ دیگه ممکنه یه تکه‌م پیدا نباشه.»

پسر کدخدا گفت: «واسه همیناس که بهش میگن دریا.»

صالح گفت: «هر چیزم که رو خشکیه، اگه خوب فکرشو بکنی از دریاس. دریا از هیچ‌چی واهمه نداره، نمی‌ترسه، اما همه از دریا می‌ترسن.»

پسرِ کدخدا که حوصله‌اش سر رفته بود گفت: «حالا چه کار داری به این کارا؟ فعلاً تا می‌تونی هیزم جمع کن، زیادم تو نخ این

حرفا نرو.»

صالح دمغ شد و پارو را انداخت روی هیزمها که سیگاری آتش بزند، یک مرتبه چشمش به ساحل افتاد و با صدای بلند گفت: «هی! هی! اونجارو!»

پسر کدخدا برگشت و روی ساحل بچهٔ کوچکی را دید که با قدمهای بلند از آبادی دور می‌شد.

صالح گفت: «می‌بینیش؟»

پسر کدخدا گفت: «بچهٔ کیه؟»

صالح گفت: «نمی‌دونم، عین آدم بزرگا راه میره.»

پسر کدخدا گفت: «خیلی از آبادی فاصله داره، ممکنه مال آبادی نباشه.»

صالح گفت: «پس مال کجاست؟»

پسر کدخدا گفت: «خدا می‌دونه، شاید مال غربتیها و «شهرنشین»ها باشه.»

صالح گفت: «کدوم غربتی؟ حالا که فصل غربتیها نیس.»

پسر کدخدا گفت: «میگی چه کارش کنیم؟»

صالح گفت: «بریم بگیریمش.»

پسر کدخدا گفت: «قایقو نمیشه کشید ساحل.»

صالح گفت: «بپر تو آب و برو بگیرش.»

و پارو را برداشت و هیزمهایی را که دور جهاز جمع شده بودند کنار زد. پسر کدخدا پیراهنش را در آورد و پرید توی آب، در حالی که چوبها را کنار می‌زد و سرش را بالا گرفته بود، به طرف خشکی با عجله شنا کرد. و صالح روی هیزمها نشست و چشم دوخت به بچه که

با قدمهای بلند راه می‌رفت و به پسرکدخدا، که رو به بچه شنا می‌کرد.

پسرکدخدا تا به ساحل رسید و از آب بیرون آمد، چند قدمی بیشتر با بچه فاصله نداشت. پیراهن نازک و دورنگی تن بچه بود و موهای وزکرده و پوست شفافش زیر نور آفتاب می‌درخشید. تکه‌ای استخوان زیر بغل گرفته بود و بی‌اعتنا به سر و صدای پشت سرش قدمهای بلند برمی‌داشت و جلو می‌رفت.

پسرکدخدا سوت زد. بچه، بی‌آنکه به عقب برگردد، تندتر کرد، پسرکدخدا هم تندترکرد و نیم‌دایره‌ای زد و رو به روی بچه ظاهر شد. بچه تا او را دید ایستاد. پسرکدخدا هم ایستاد. چند لحظه همدیگر را نگاه کردند.

پسرکدخدا صورت گرد و چشمهای درشت بچه را نگاه کرد و پرسید: «کجا میری بابا؟»

بچه چیزی نگفت، و پسرکدخدا پرسید: «بچهٔ کی هستی؟»

بچه عقب عقب رفت و ترس صورتش را پرکرد. پسرکدخدا گفت: «می‌ترسی؟ از چی می‌ترسی؟»

بچه ایستاد و اخمهایش را توهم کرد. پسرکدخدا برای این که ترس بچه بریزد، خندید. بچه با دقت پسرکدخدا را وراندازکرد و استخوانی را که زیر بازوی راست داشت، داد زیر بازوی چپ. پسر کدخدا آرام جلو رفت. بچه تکان نخورد، پسرکدخدا خم شد و روی شنها زانو زد، دستهایش را بازکرد و آرام بچه را بغل گرفت و بلند شد. پسرکدخدا و بچه صورت همدیگر را نگاه کردند و پسرکدخدا پرسید: «ازکجا میای؟»

بچه چیزی نگفت. پسرکدخدا گفت: «کجا میری؟»

بچه لب بالایش را ورچید. پسر کدخدا گفت: «بچهٔ کی هستی؟ پدرت کیه؟»

بچه خندید. پسر کدخدا هم خندید و گفت: «این چیه زدی زیر بغلت؟»

بچه برگشت و دریا را که همهمهٔ خفه‌ای داشت نگاه کرد. پسر کدخدا گفت: «بلد نیستی حرف بزنی؟»

بچه دوباره اخم کرد و لب و لوچه‌اش را ورچید. پسر کدخدا گفت: «نه، نه، کارت ندارم، اخم نکن.»

هوار صالح بلند شد: «آهای های!»

پسر کدخدا برگشت و هوار زد: «چه خبره؟»

صالح اشاره کرد و پسر کدخدا بچه را کول گرفت و رفت توی آب. چند قدم که پیش‌تر رفت، پاهایش از زمین کنده شد و شروع به شنا کرد، بچه در حالی که محکم کلهٔ او را چسبیده بود، پاهایش را توی آب تکان تکان می‌داد.

کنار جهاز که رسیدند صالح خم شد و بچه را گرفت و برد بالا. پسر کدخدا هم خودش را کشید بالا. هر دو چند لحظه به بچه خیره شدند.

پسر کدخدا گفت: «چرا این جوریه؟»

صالح گفت: «چشماشو نگاکن.»

پسر کدخدا خم شد و گفت: «آره، یه چشمش یه رنگ و چشم دیگه‌شم یه رنگ دیگه.»

صالح گفت: «مال کجاس؟»

پسر کدخدا گفت: «حرف نمی‌زنه، هیچ چی نمیگه.»

صالح بچه را برداشت و گذاشت روی هیزمها و گفت: «چه کارش بکنیم؟»

پسر کدخدا گفت: «چه کارش می‌خوای بکنی؟»

صالح گفت: «خیال نمی‌کنم که مال آبادی ما باشه، تو آبادی ما همچو بچهٔ عجیبی پیدا نمیشه.»

پسر کدخدا پرسید: «تو مگه همهٔ بچه‌های آبادی‌رو می‌شناسی؟»

صالح گفت: «آره، حالا میگی ببریمش آبادی؟»

پسر کدخدا گفت: «نبریمش چه کارش بکنیم؟ بندازیمش دریا؟»

جهاز را برگرداندند و راه افتادند طرف آبادی. دریا به حرکت در آمده بود و چوبها به طرف افق راه افتاده بودند.

صالح به پسر کدخدا گفت: «مواظبش باش نیفته تو آب.»

پسر کدخدا برگشت و بچه را که روی هیزمها به خواب رفته بود برداشت و کف جهاز خواباند.

## ۲

به ساحل که رسیدند، زورقه‌ها و جهازات از دریا برگشته بودند. مردها و زنها مشغول خالی کردن چوبها بودند. زکریا و محمد احمد علی دو نفری هیزمها را قپان می‌کردند و کدخدا روی زورقهٔ برگشته‌ای نشسته بود و تسبیح می‌انداخت.

وقتی جهاز صالح و پسر کدخدا به ساحل رسید، صالح آمد توی آب و بچه را بغل کرد و پسر کدخدا طناب لنگر را گرفت و تاب داد و انداخت روی شنها و پرید توی آب و دوش به دوش صالح به طرف ساحل راه افتادند. از آب که آمدند بیرون، عبدالجواد آنها را دید و گفت: «خسته نباشی صالح.»

بعد چشمش افتاد به بچه و با تعجب آمد جلو و گفت: «هی، صالح این دیگه چیه؟»

صالح گفت: «یه بچه‌اس.»

عبدالجواد در حالی که چشمهایش گشاد شده بود فریاد کشید: «هی کدخدا! هی محمد حاجی مصطفی! هی زاهد! هی جماعت! صالح یه بچه از دریا آورده.»

جماعت بدو بدو آمدند و دور صالح و پسر کدخدا جمع شدند و زل زدند به بچه که راحت بغل صالح نشسته بود.

عبدالجواد در حالی که بالا و پایین می‌پرید و ذوق می‌کرد گفت: «هی بچه‌رو، بچه‌رو.»

محمد احمد علی که دور از دیگران ایستاده بود گفت: «بچهٔ دریاس؟ آره؟ مال دریاس؟»

کدخدا گفت: «از کجا گرفتینش؟»

محمد حاجی مصطفی گفت: «ولی این لباس تنشه؟ مال دریا نمی‌تونه باشه.»

زکریا که تازه رسیده بود جماعت را عقب زد و جلو آمد و در حالی که گونهٔ بچه را دست می‌کشید گفت: «چه رنگی داره، چه چشمایی داره.»

محمد حاجی مصطفی گفت: «راستشو بگین اینو از کجا آوردین؟»

صالح گفت: «داشت رو آب راه می‌رفت که گرفتمش.»

زکریا گفت: «دروغ میگه، صالح کمزاری دزوغ میگه.»

پسر کدخدا گفت: «دروغمان کجا بود؟ مگه ما از دریا نیومدیم؟»

محمد احمد علی گفت: «دوباره ببرینش تو دریا، بچهٔ دریا بدشگونه.»

زکریا گفت: «حالا راستشو بگین، می‌ترسم محمد احمد علی دوباره بدجون بشه.»

پسر کدخدا گفت: «از اون طرف ساحل پیداش کردیم.»

همه نفس راحتی کشیدند و جلوتر آمدند.

کدخدا گفت: «حالا این بچه مال کیه؟»

صالح گفت: «مال آبادی مانیستش.»

زکریا گفت: «مال غربتیها نباشه؟»

پسر کدخدا گفت: «غربتیها هنوز پیداشون نشده.»

زکریا گفت: «پس مال کجاس؟ از کجا اومده.»

پسر کدخدا گفت: «هیشکی نمی‌دونه، فقط خدا می‌دونه.»

محمد حاجی مصطفی گفت: «شما وقتی دیدینش چه کار می‌کرد؟»

صالح گفت: «همین‌جوری سرشو گرفته بود و می‌رفت.»

عبدالجواد گفت: «یعنی این می‌تونه راه بره؟»

صالح گفت: «چطور نمی‌تونه.»

بچه را گذاشت روی زمین و جماعت راه بازکردند، بچه استخوان پاره را گرفت زیربغل و با قدمهای بلند به طرف آبادی راه افتاد.

جماعت پشت سر او به حرکت در آمدند.

محمد حاجی مصطفی گفت: «عجیبه، چه جوری راه میره.»

صالح گفت: «آره، اما نمی‌تونه حرف بزنه.»

زکریا گفت: «چطور میشه، بچه که راه بره، لابد حرفم بلده بزنه.»

صالح گفت: «فعلاً این بلد نیست حرف بزنه.»

کدخدا گفت: «همین جور داره میره، برین بگیرینش.»

پسرکدخدا دوید و بغلش کرد و آمد توی جماعت، همه راه باز کردند و پسرکدخدا نشست روی هیزمها و بچه را گذاشت وسط دو تا پایش.

یکی از زنها تکه‌ای نان به طرف صالح دراز کرد و گفت: «اینو بده بخوره، ببینم خوردن بلده.»

صالح نان را داد دست بچه و بچه شروع به سق زدن کرد. همه نفس راحتی کشیدند و نزدیکتر آمدند.

کدخدا گفت: «حالا میگین چه کارش کنیم؟»

زکریا گفت: «یه نفر باید نگرش داره.»

کدخدا گفت: «کی نگرش داره؟»

زکریا گفت: «یه نفرکه بچه نداره و اجاقش کوره.»

محمد حاجی مصطفی گفت: «همه تو آبادی بچه دارن.»

عبدالجواد گفت: «این که دیگه غصّه نداره. هر شب یه نفرمون

نگرش می‌داریم، شاید پدر و مادرش پیدا بشن.»

کدخدا گفت: «بد نگفتی عبدالجواد، امشب کی می‌بردش خونه؟»

زکریا گفت: «امشب تو می‌بریش، شب اول مهمون کدخداس.»

کدخدا فکر کرد و گفت: «باشه، قبول می‌کنم.»

آفتاب رفته بود و هوا داشت تیره می‌شد، که جماعت بلند شدند و صالح کمزاری بچه را داد بغل پسر کدخدا، و به طرف آبادی راه افتادند. چند قدمی که رفتند محمد احمد علی خودش را به صالح رساند و گفت: «هی صالح، زکریا دروغ میگه، اون نمی‌خواد راستشو بگه، من هول تو دلم افتاده. راستی این بچه‌رو از کجا گیر آوردین؟»

صالح کمزاری گفت: «راستش خود منم نمی‌دونم از کجا گیرش آوردیم.»

## ۳

شب بچه را بردند خانهٔ کدخدا. زن کدخدا توی تغار خمیر کرد و نان پخت. کدخدا و پسر کدخدا و محمد احمد علی جمع شدند دور مهمان که کنار دیوار نشسته، پاهایش را دراز کرده بود طرف چراغ. دریا آشفته بود و باد خود را به در و دیوار می‌کوبید. کدخدا درهای چوبی دریچه‌ها را بسته بود که چراغ خاموش نشود.

شام را که خوردند کدخدا گفت: «حالا چه کارش بکنیم.»

زن کدخدا گفت: «بخوابونیمش.»



PersianPDF.com

کدخدا گفت: «همچو راحت نشسته که انگار خیال خواب نداره.»

پسر کدخدا گفت: «اگه یک دو کلام حرف می‌زد، می‌شد چیزی ازش فهمید، عیبش اینه که نه می‌خنده، نه گریه می‌کنه و نه حرف می‌زنه.»

زن کدخدا گفت: «این که عیب نیستش، بچه هرچی بی‌سروصداتر بهتر.»

پسر کدخدا گفت: «چی‌ش بهتر؟»

زن کدخدا گفت: «حالا اگه عر و تیز می‌کرد و گریه راه می‌انداخت بهتر بود؟»

پسر کدخدا گفت: «خوب که نبود، این جورش هم خوب نیس. عین آدم بزرگا نشسته و بربر همه را نگاه می‌کنه، آدم ترسش می‌گیره.»

صدای باد بیشتر شده بود که در زدند. زن کدخدا گفت: «یکی اومد.»

پسر کدخدا بلند شد و در را بازکرد. زن محمد حاجی مصطفی و عروسش دم در پیدا شدند.

زن کدخدا گفت: «بسم‌الله، بسم‌الله، بفرمایین.»

زن محمد حاجی مصطفی گفت: «اومدیم مهمونو ببینیم.»

و آمدند تو. خم شدند و به بچه زل زدند و نشستند پای چراغ. کدخدا بلند شد و رفت توی تن‌شوری که بخوابد و محمد احمد علی عقب‌تر نشست.

زن کدخدا گفت: «شماها می‌شناسینش؟»

زن محمد حاجی مصطفی گفت: «نه، من نمی‌شناسمش.»

عروس محمد حاجی مصطفی گفت: «چشماش چرا این جوریه؟»

محمد احمد علی از گوشهٔ اتاق گفت: «عین آدم بزرگا می‌مونه.»

زن محمد حاجی مصطفی گفت: «می‌خوایین چه کارش بکنین؟»

زن کدخدا گفت: «هیچ چی، امشب پیش ماست و فردام می‌فرستم خونهٔ شما.»

صدای باد بیشتر شد و در زدند. زن کدخدا گفت: «مهمون اومد.»

پسرکدخدا بلند شد و در را بازکرد. زن صالح با دخترش پشت در بودند.

زن کدخدا گفت: «بسم‌الله، خوش اومدین، بفرمایین.»

زن صالح گفت: «اومدیم بچه‌رو ببینیم.»

و نشستند بغل‌دست زن و عروس محمد حاجی مصطفی.

زن کدخدا گفت: «صالح براتون گفت که چه جوری پیدایش کردن؟»

زن صالح گفت: «آره، یه چیزایی گفت و من حالا اومدم ببینم چه جوریه.»

عروس محمد حاجی مصطفی گفت: «چشماشو ببینین.»

همه خم شدند و نگاه کردند. زن کدخدا گفت: «کار خدارو می‌بینین؟»

زن صالح گفت: «شما میگین مال کجاس؟»

زن محمد حاجی مصطفی گفت: «هیشکی نمی‌دونه مال کجاس، یا مال بیابونه یا مال دریاس.»

زن صالح گفت: «می‌خوایین چه کارش بکنین؟»

زن کدخدا گفت: «امشب این جاس، فردا خونهٔ محمد حاجی مصطفی‌س و پس‌فردا میاد خونهٔ شما.»

صدای باد بیشتر شد و در زدند.

زن کدخدا گفت: «یه مهمون دیگه اومد.»

پسر کدخدا بلند شد و در را باز کرد. مادر عبدالجواد پشت در بود.

زن کدخدا گفت: بفرما تو مادر عبدالجواد.

مادر عبدالجواد آمد تو و گفت: «سلام علیکم، اومدم ببینم راست میگن که یه بچه از دریا آورده‌ان اینجا؟»

پسر کدخدا گفت: «آره راست میگن، بفرما ببین.»

مادر عبدالجواد جلو آمد و خم شد و بچه را نگاه کرد و بعد نشست بغل‌دست دختر صالح. زن محمد حاجی مصطفی گفت: «می‌بینی چه جوریه مادر عبدالجواد؟»

مادر عبدالجواد گفت: «عین عروسکه، تکون نمی‌خوره.»

عروس محمد حاجی مصطفی گفت: «عین آدم بزرگاس.»

و محمد احمد علی از توی تاریکی گفت: «چشماشو ببین مادر عبدالجواد.»

زن کدخدا گفت: «امشب این‌جاس، فرداشب مهمون محمد حاجی مصطفی و پس‌فردا شب مهمون صالح و اون یکی شبم مهمون

شماس.»

باد بیشتر شد و در زدند. زن کدخدا گفت: «به به ، به به، اینم یه مهمون دیگه.»

پسر کدخدا بلند شد و در را باز کرد. پشت در هیچ کس نبود. باد شدیدی آمد تو و چراغ را خاموش کرد.

## ۴

آفتاب زده بود و مردها هنوز از دریا برنگشته بودند که زن کدخدا بچه را برد در خانهٔ محمد حاجی مصطفی. زن محمد حاجی مصطفی داشت برای گاوها فخاره می‌پخت که صدای زن کدخدا را شنید و آمد دم در. زن کدخدا سلام و علیک کرد و گفت: «زن حاجی برات مهمون آوردم.»

زن محمد حاجی مصطفی گفت: «دست شما درد نکنه، کار خوبی کردی.»

و دست بچه را گرفت و کشید تو. زن کدخدا گفت: «دیشب نمی‌دونی چه بلایی سر ما آورده ، نه خودش خوابیده، نه گذاشته که ما یه چرت بخوابیم و تا صبح هی راه رفته و خواسته سوراخی پیدا کنه و بزنه بیرون.»

زن محمد حاجی مصطفی گفت: «چه کارش کردین؟»

زن کدخدا گفت: «نزدیک صبح که مردا می‌رفتن دریا، دست و پاشو بستن و گذاشتنش تو صندوق و من حالا باز کردم و آوردمش

پیش شما.»

زن محمد حاجی مصطفی گفت: «نکنه گرسنه‌اش بوده؟»

زن کدخدا گفت: «نه، گرسنه‌اش نبود، فقط هوای بیرون به سرش زده بود، هر وقت که باد تکون می‌خورد، آرام و قرارش می‌برید و می‌خواس بزنه بیرون.»

زن محمد حاجی مصطفی، چند لحظه بچه و زن کدخدا را نگاه کرد و گفت: «خدا کنه که امشب مثل دیشب شلوغ نکنه.»

زن کدخدا گفت: «خدا کنه.»

و خداحافظی کرد و رفت بیرون.

زن محمد حاجی مصطفی دست بچه را گرفت و برد زیر سایه‌بان. فخاره توی تغار حلبی جوش آمده بود و بوی تلخ هیزم و هستهٔ خرما همه جا را پر کرده بود. زن محمد حاجی مصطفی بچه را نشاند کنار دیوار و رفت سر تغار که فخاره را به هم بزند. بچه بی‌حرکت نشسته بود و رو به رویش را نگاه می‌کرد. چشمهایش درشت‌تر شده، نصف بیشتر صورتش را پر کرده بود.

زن محمد حاجی مصطفی کنار اجاق نشست روی زمین و زل زد به بچه و گفت: «هی کوچولو، چرا این جوری نگاه می‌کنی؟»

بچه جواب نداد. زن محمد حاجی مصطفی گفت: «حالا اینجا هیشکی نیس، یواشکی بهم بگو تو مال کی هستی، از کجا اومده‌ای؟»

بچه جواب نداد و پا شد آمد کنار زن محمد حاجی مصطفی، و نشست به تماشای بالهای کوتاه آتش زیر تغار. زن محمد حاجی مصطفی پا شد و رفت سر تغار، مقداری فخاره ریخت روی یک تکه چوب و آورد و گذاشت جلو بچه.

صدای گاوی از پشت دیوار شنیده شد و بچه شروع به خوردن فخاره کرد.

## ۵

شب دیر وقت در خانهٔ محمد حاجی مصطفی را زدند. زن محمد حاجی مَصطفی بلند شد و در را بازکرد. یک زن و مرد غربتی پشت در بودند. مرد سیگار می‌کشید و زن توی تاریکی نشسته بود و خورجین بزرگی را می‌کاوید. زن محمد حاجی مصطفی با عجله برگشت تو و داد زد. «هی حاجی، اومده‌ان سراغ بچه، اومده‌ان ببرنش.»

محمد حاجی مصطفی که تازه چشمش گرم خواب شده بود، بلند شد و آمد دم در. زن و مرد غربتی توی دهلیز به انتظار ایستاده بودند.

محمد حاجی مصطفی گفت: «سلام علیکم، مرحبا، مرحبا، بفرمایین تو.»

زن و مرد چیزی نگفتند و آمدند تو. زن محمد حاجی مصطفی، چراغ را روش کرد و آورد توی مهمانخانه. غربتیها نشستند کنار دیوار. و محمد حاجی مصطفی دریچه‌ها را بازکرد که هوا خنکتر شود، و آمد نشست رو به روی مرد غربتی. محمد حاجی مصطفی گفت: «بالاخره پیداتون شد.»

غربتی، اول محمد حاجی مصطفی و بعد زنش را نگاه کرد و خندید. محمد حاجی مصطفی گفت: «خیلی خوشحالی، نه؟ خب

دیگه، حالا ما بچه تو صحیح و سالم تحویلت میدیم که ببریش خونه‌ات.»

غربتی برگشت و زنش را نگاه کرد. هر دو نفر خندیدند.

مرد غربتی گفت: «یه چکه آب دارین به ما بدین؟»

زن محمد حاجی مصطفی رفت توی تن‌شوری و با لیوان بزرگ آب برگشت.

زن و مرد غربتی آب خوردند و لیوان خالی را گذاشتند پای چراغ.

زن محمد حاجی مصطفی گفت: «شب پیش خواب نرفته بود و حالا حسابی غرق خوابه. هر وقت خواستین برین، بیدارش می‌کنیم.»

زن و مرد غربتی همدیگر را نگاه کردند و چیزی نگفتند.

محمد حاجی مصطفی گفت: «صالح کمزاری و پسر کدخدا رفته بودن روی دریا، پیداش کرده بودن.»

مرد غربتی گفت: «صالح کمزاری؟»

و زن غربتی صورتش را کرد به دیوار، و هق‌هق خنده، شانه‌هایش را تکان داد.

محمد حاجی مصطفی گفت: «شما صالح کمزاری رو می‌شناسین؟»

مرد غربتی گفت: «نه.»

محمد حاجی مصطفی گفت: «پسر کدخدا رو چطور؟»

مرد غربتی گفت: «پسر کدخدا؟»

و صورتش را با دستها پوشاند و شروع کرد به خنده.

محمد حاجی مصطفی هم خندید و گفت: «پس اونم نمی‌شناسین.»

زن و مرد غربتی بلند شدند. زن محمد حاجی مصطفی گفت: «بذارین بچه‌رو بیاریم.»

رفت توی اتاق دیگر و پیش از آن که برگردد، غربتیها در را باز کردند و با خنده توی تاریکی گم شدند.

## ۶

آفتاب که زد، زن محمد حاجی مصطفی، بچه را برد خانهٔ صالح کمزاری. زن صالح رفته بود از برکه آب بیاورد و دخترش نشسته بود و نان به تنور می‌زد.

زن محمد حاجی مصطفی بچه را توی حیاط ول کرد و خودش نشست کنار دختر صالح و گفت: «امروزم نوبت شماس، آوردم که پیشتون بمونه.»

دختر صالح گفت: «مادرم حالش خوش نیس، خیال نکنم که نگرش داره.»

زن محمد حاجی مصطفی گفت: «خودش گفت.»

دختر صالح گفت: «باد تو تن ننه‌ام افتاده، چه جوری نگرش داره؟»

زن محمد حاجی مصطفی گفت: «تو نگردار، تو که باد تو تنت نیفتاده؟»

دختر صالح گفت: «من باید مواظب مادرم باشم.»

زن محمد حاجی مصطفی گفت: «حالا بذار مادرت بیاد ببینیم چی میشه. حالا یه تیکه از اون نون بده دست این.»

دختر صالح تکه‌ای نان برید و داد دست بچه. چند لحظه بعد زن صالح با ظرف آب آمد توی حیاط.

زن محمد حاجی مصطفی گفت: «سلام علیکم زن صالح، این بچه غربتی‌رو آوردم که نگرش داری. امروز نوبت تست.»

زن صالح گفت: «من تنم ناخوشه، دلم می‌لرزه، نمی‌تونم تکون بخورم، چه جوری نگرش دارم؟»

زن محمد حاجی مصطفی گفت: «اگه نمی‌تونی نگرش داری بده دخترت نگرش داره، بده صالح نگرش داره.»

زن صالح گفت: «چطور میشه امشبم شما نگرش دارین؟»

زن محمد حاجی مصطفی گفت: «محاله زن صالح، دیشب نمی‌دونی چه بلایی سر ما اومده.»

دختر صالح گفت: «چطور شده بود؟»

زن محمد حاجی مصطفی گفت: «نصفه‌های شب بود که دو تا غربتی اومدن در خونهٔ مارو زدن و اومدن تو و آب خواستن و خوردن و ما به خیالمون که پدر و مادر بچه‌ان. ولی اونا بچه‌رو نگرفته از خونه زدن بیرون. و از همون موقع بچه بیدار شد و راه افتاد و ترس همهٔ ما‌رو گرفت. بچه هی دور خونه می‌گشت و خونه عین یه لنج رو آب، تکون می‌خورد و ما را هم تکون می‌داد.»

دختر صالح گفت: «و شما چه کار می‌کردین؟»

زن محمد حاجی مصطفی گفت: «و ما هی همدیگرو صدا

می‌کردیم، من حاجی‌رو، حاجی پسرشو، و من هر دو تا شونو.»

زن صالح گفت: «و بچه چه کار می‌کرد؟»

زن محمد حاجی مصطفی گفت: «هیچ چی، همین‌طور دور اتاق می‌چرخید و راه می‌رفت.»

دختر صالح گفت: «خیال می‌کنی کار، کارکی بوده؟»

زن محمد حاجی مصطفی گفت: «به خیالم کار غربتیها بود.»

همه یکمرتبه ساکت شدند. صدای ساز و کل‌زدن عده‌ای از کنار دریا شنیده می‌شد.

## ۷

شب، کدخدا و محمد حاجی مصطفی و صالح بچه را بردند پیش زاهد. زاهد جلو کپر، توی تاریکی نشسته بود و کیلیا می‌جوید. کدخدا با صدای بلند گفت: «هی زاهد، سلام علیکم، یه مهمون برات آوردیم.»

زاهد گفت: «علیکم السلام، خوش اومدین و کار خوبی کردین.»

صالح گفت: «مهمون بی‌درد سریه، نه چیزی می‌خواد بخوره، و نه جای زیادی می‌خواد که بخوابه.»

زاهد گفت: «هر کی می‌خواد باشه، هر جوری می‌خواد باشه، مهمون عزیزه و رو چشم من جا داره.»

کدخدا بچه را هل داد طرف زاهد و گفت: «ولی این مهمون

خیلی خیلی کوچولوس.»

زاهد گفت: «هیچ عیبی نداره کدخدا.»

و بچه را روی دامنش نشاند و یک مشت کیلیا از توی کیسه‌ای بیرون آورد و به مردها تعارف کرد: «کیلیا نمی‌خورین؟»

صالح یک تکه کیلیا برداشت و ریخت پشت لپش. و محمد حاجی مصطفی گفت: «عزتت زیاد.»

مردها با عجله دور شدند. و زاهد برگشت و بچه را که چشمهایش به شدت می‌درخشید و صورت کوچکش را روشن می‌کرد نگاه کرد. بچه اخم کرد و زاهد گفت: «چرا اخم می‌کنی؟ از من خوشت نمیاد؟ خب، هیشکی از من خوشش نمیاد. حال یه جوری بساز و امشبو تحمل کن. تو هم مثل منی. راستی تو دیگه واسه چی اومدی دنیا؟ ها؟ اومدی گشنگی بخوری؟ تو کپرا بخوابی؟ با بادها حشرو نشر بکنی؟ واسه هواییها و دیوونه‌ها دمام بکوبی؟»

بچه بلند شد. زاهد خندید و گفت: «حوصلهٔ این حرفارو نداری، نه؟ کجا می‌خوای بری؟ نرو، همه جا تاریکه، من چراغ ندارم برات روشن کنم.»

بچه به طرف بیرون راه افتاد. زاهد دوید جلو، در حالی که دستهایش را به دو طرف بازکرده بود گفت: «چه کار می‌خوای بکنی؟ می‌خوای بری گم شی؟ می‌خوای بری تو تاریکی بلایی سرت بیاد؟ می‌خوای بری برکهٔ ایوب و بیفتی تو آب خفه بشی؟ امشب که مهمون منی، این کارو نکن، فردا جواب مردمو چی بدم؟ بگم نتونستم یه مهمون کوچولورو نگردارم؟»

بچه نشست روی زمین. زاهد هم نشست رو به رویش و به

همدیگر زل زدند. از برکهٔ ایوب صدای غریبی می‌آمد. انگار چیزی توی آب دست و پا می‌زد.

زاهد گفت: «امشب خیلی شب بدیه، می‌شنوی؟ پاشو بریم توی کپر.»

بچه بلند شد و یک مرتبه پا به فرار گذاشت. زاهد هم بلند شد و پشت سر او راه افتاد، و به هر سایه‌ای که پیش چشمش پیدا می‌شد چنگ می‌انداخت، و هی پشت سرهم می‌گفت: «کجا در میری؟ چه‌کار می‌خوای بکنی، وایستا، یه دقه، وایستا، می‌خوام نون بدم بخوری، می‌خوام آب بدم بخوری، می‌خوام برات قطاب بدم، می‌خوام بچهٔ خودم بکنمت، وایستا، وایستا.»

دم برکهٔ ایوب که رسیدند، زاهد پرید و بچه را بغل کرد. از توی برکه خندیدند.

زاهد نفس‌نفس‌زنان گفت: «تو که نمی‌فهمی چه کارا می‌کنی. حالا بریم کپر، می‌خوام برات دهل بکوبم، برات دمام بزنم، نمی‌خوای برات دمام بزنم؟ نمی‌خوای برات دهل بکوبم؟ قول بده که دیگه نمی‌خوای دربری، والا اون وقت من، دست و پاتو می‌بندم و میذارمت توی دمام بزرگ و از جای تاریکی آویزونت می‌کنم.»

## ۸

ظهر محمد احمد علی رفت درِ خانهٔ زکریا. زکریا زیر بادگیر نشسته بود و داشت جل ماهیگیری را وصله می‌کرد. محمد احمد علی زکریا

را صدا زد. زکریا سرش را از سوراخی پای دیوار بیرون آورد و گفت: «بیا تو.»

محمد احمد علی رفت تو و سلام کرد.

زکریا گفت: «چه عجب این وقت روز؟»

محمد احمد علی لنگوته از سربرداشت و گفت: «اومدم ببینم چه کارا می‌کنی؟»

زکریا گفت: «دارم جل وصله می‌کنم.»

محمد احمد علی گفت: «بذارمنم وصله کنم.»

زکریا طرف دیگر جل ماهیگیری را با مقداری نخ دراز کرد طرف محمد احمد علی.

محمد احمد علی در حالی که جل را روی زانوانش پهن می‌کرد گفت: «هی زکریا.»

زکریا گفت: «چیه محمد احمد علی؟»

محمد احمد علی گفت: «ظهر تو مسجد هیشکی حاضر نشد بچه‌رو امشب بخونه‌اش راه بده.»

زکریا گفت: «پس چه کارش می‌کنن؟»

محمد احمد علی گفت: «هیچ چی، ولش می‌کنن تو آبادی.»

زکریا گفت: «حق دارن، همهٔ خونه‌هارو به هم ریخته، زندگی همه را به هم زده.»

محمد احمد علی گفت: «پس من چه کارکنم؟»

زکریا گفت: «می‌خوای چه کار بکنی؟»

محمد احمد علی گفت: «اگه بچه‌رو ول کنن بیرون، شب حتماً میاد تو کپر من.»

زکریا گفت: «از کجا معلوم؟»

محمد احمد علی گفت: «من می‌دونم زکریا، حتماً میاد تو کپر من.»

زکریا گفت: «حالا می‌خوای چه کار بکنی؟»

محمد احمد علی گفت: «من نمی‌تونم تو کپر بمونم، می‌خوام برم رو دریا.»

زکریا گفت: «رو دریا چه کار بکنی؟»

محمد احمد علی گفت: «میرم رو عاملهٔ محمد حاجی مصطفی بخوابم.»

زکریا گفت: «امشب هوا خوب نیس، دریا شلوغه.»

محمد احمد علی گفت: «پس چه کار کنم؟ تو مسجد که نمی‌تونم بخوابم، هوایی میشم.»

زکریا گفت: «برو پیش زاهد.»

محمد احمد علی گفت: «پیش زاهد هم نمیرم زکریا، زاهد نصف شبا پا میشه و دمام می‌کوبه.»

زکریا گفت: «پس خونهٔ کی می‌خوای بری؟»

محمد احمد علی گفت: «خونهٔ هیشکی نمی‌تونم برم، اگه تو بذاری میام خونهٔ تو، تو تن‌شوری تا صبح می‌شینم و برات جل وصله می‌کنم.»

زکریا گفت: «باشه، بیا خونهٔ من، برات قلیون هم میدم، جل هم نمی‌خواد وصله بکنی. فقط راحت بگیرو بخواب و جیغ و داد هم راه نینداز.»

محمد احمد علی گفت: «قول میدم زکریا که امشب

گریه‌م نکنم.»

## ۹

غروب که شد محمد احمد علی رفت خانهٔ زکریا و توی تن‌شوری قایم شد. صالح کمزاری و پسر کدخدا بچه را بردند جلو مسجد و چند قطاب توی دامنش ریختند و وقتی که بچه مشغول خوردن شد، هر دو پاورچین پاورچین برگشتند و فرار کردند. چند لحظه بعد در همهٔ خانه‌ها بسته شد.

شب شلوغی بود و چیزی دریا را به هم می‌زد و می‌آشفت که بچه بلند شد و راه افتاد. اول رفت طرف خانهٔ کدخدا و درِ بیرون را پنجول کشید. کدخدا و زنش که پشت در کمین کرده بودند شروع کردن به دعا خواندن. بچه بلند شد و رفت در خانهٔ محمد حاجی مصطفی. زن محمد حاجی مصطفی که پشت در بود بچه را تهدید کرد و فحش داد.

و بچه رفت دم در خانهٔ عبدالجواد. مادر عبدالجواد که رو پشت‌بام نشسته بود، از سوراخی بادگیر عبدالجواد را صدا کرد. عبدالجواد آمد پشت‌بام و ظرفی آب سر بچه ریخت.

آنگاه همهمهٔ غریبی از آبادی بلند شد، انگار داشتند زیرِزمین را خالی می‌کردند.

محمد احمد علی که توی تن‌شوریِ خانهٔ زکریا دراز کشیده بود، هول تو دلش افتاد و صورتش را به زمین چسباند.

و صدای دمام زاهد از پشت برکهٔ ایوب بلند شد.

## ۱۰

صبح بچه را توی کپر محمد احمد علی پیدا کردند و آوردند جلو مسجد. عبدالجواد رفت کدخدا و محمد حاجی مصطفی را خبر کرد. هوا ابری بود و دریا به صدا در آمده بود که همه آمدند و دور هم جمع شدند.

زکریا گفت: «دیشب تا صبح هیشکی نتونسته چشم رو هم بذاره و بخوابه.»

کدخدا گفت: «خواب چیه، از وحشت داشتیم زهره‌ترک می‌شدیم.»

زکریا گفت: «چاره‌اش اینه که هر چه زودتر شرشو از سرمون وا کنیم.»

عبدالجواد گفت: «تقصیر صالحه که اینو آورد توی آبادی.»

صالح گفت: «من تنهایی نیاوردم، پسر کدخدا با من بود.»

پسر کدخدا گفت: «ما چه می‌دونستیم، به خیالمون که یه بچهٔ معمولیه.»

عبدالجواد گفت: «چاره‌اش اینه که ورش داریم و ببریم تو بیابون و رهاش بکنیم.»

کدخدا گفت: «خدارو خوش نمیاد، گرفتار جونور میشه.»

محمد احمد علی گفت: «هیچ طورش نمیشه کدخدا، این یه

بچهٔ مضراتیه، هیچ بلایی سرش نمیاد.»

زکریا گفت: «عبدالجواد راست میگه، صالح ورش دار راه بیفتیم، ببریم بذاریمش سر راه غربتیها.»

صالح بچه را برداشت و مردها همه دنبال هم، از آبادی بیرون آمدند. صدای دریا بیشتر شده بود و باد ملایمی روی جاده، گرد و خاک می‌کرد. و مردها بی‌آنکه کلمه‌ای رد و بدل کنند جلو می‌رفتند، و هر چند قدم به نوبت بچه را بغل می‌گرفتند.

از پیچ تپه‌ها که گذشتند به کَفهٔ شوره‌زاری رسیدند. زکریا گفت: «اینجا راه غربتیهاس.»

صالح گفت: «پس میذاریمش این کنار.»

و بچه را گذاشتند روی زمین و توبرهٔ قطاب را هم گذاشتند بغل‌دستش. بچه بی‌حرکت نشسته بود و کفه را تماشا می‌کرد که زکریا اشاره کرد و همه آرام دور شدند و از پیچ تپه‌ها گذشتند.

عبدالجواد گفت: «تندتر بریم.»

و تندتر کردند.

راه زیادی رفته بودند که زکریا برگشت و پشت سرش را نگاه کرد و یک مرتبه گفت: «هی، داره میاد.»

همه پشت سرشان را نگاه کردند. بچه با قدمهای بلند پشت سر آنها راه می‌آمد.

محمد حاجی مصطفی گفت: «داره میاد، چه کار بکنیم؟»

صالح گفت: «راهمونو کج کنیم، اون وقت پشت سر ما میاد و راه آبادی رو گم می‌کنه.»

مردها راهشان را کج کردند و از تپهٔ کنار جاده بالا رفتند و به

کمرکش تپه که رسیدند به عقب برگشتند. بچه، بی‌اعتنا به آنها، با قدمهای تند و بلند، به آبادی نزدیک می‌شد.

هوا صاف بود و چیز بانشاطی توی دریا می‌خندید و مردها مضطرب و وحشت‌زده، دور هم جمع شده با بیچارگی چشم به قریه داشتند.

# قصهٔ پنجم

# ۱

ناگهان دریا ساکت شد و موجها خوابید. باد ملایم و خنکی از شمال روی موتور لنج وزید. و مردها که داشتند بلند بلند حرف می‌زدند، ساکت شدند و گوش خواباندند. چیز سنگینی از عمق دریا رد می‌شد و رنگ نارنجی ملایمی در آب می‌پاشید.

چند لحظه بعد دریا به حرکت در آمد و موجها پیدا شد. چیزی زده بود و گذشته بود. مردها دوباره با اطمینان در حلقهٔ تاریکی که دورشان راگرفته بود پیش می‌رفتند. ماه پیدا نبود، تیرگی غلیظی روی موتور لنج و مردها سنگینی می‌کرد. محمد حاجی مصطفی که کنار اجاق نشسته بود و قلیان می‌کشید: «گفت چه خبر شده؟»

زکریا که پشت سکان نشسته بود و چشم به دریا داشت گفت: «چیزی زد و تموم شد.»

پسر کدخدا گفت: «چیزی نبود، همین جوری بود.»

و صالح که روی صندوقها چمباتمه زده بود گفت: «هر چی بود از اون پایین گذشت و رفت.»

کدخدا گفت: «الحمدوالله.»

محمد احمد علی گفت: «حالا که تموم شده بهتره حرفشو نزنیم.»

عبدالجواد گفت: «آره، حرفشو نزنین که محمد احمد علی زهره ـ ترک میشه.»

محمد احمد علی گفت: «من زهره‌ترک نمیشم.»

عبدالجواد گفت: «هی زکریا، محمد احمد علی دیگه هول نمی‌کنه، از هیچ چی‌م نمی‌ترسه، خیلی‌م دل و جرأت پیدا کرده.»

محمد احمد علی گفت: «نه‌خیر، من هیچ چی پیدا نکردم.»

عبدالجواد گفت: «پس هنوزم می‌ترسی، آره؟»

محمد احمد علی در حالی که خود را عقب عقب می‌کشید گفت: «عبدالجواد، کاری با من نداشته باش، این‌جوری‌م نگاه نکن.»

صالح کمزاری و پسر کدخدا به خنده افتادند. محمد احمد علی گفت: «شما دو تا دیگه برا چی می‌خندین؟»

عبدالجواد به صالح کمزاری و پسر کدخدا گفت: «نخندین، مگه نمی‌بینین که می‌ترسه.»

محمد احمد علی گفت: «نه‌خیر، من نمی‌ترسم.»

یک مرتبه صالح با صدای بلند به خنده افتاد. محمد احمد علی گوشهایش را گرفت و سرش را روی زانو گذاشت و به لرزه افتاد.

عبدالجواد گفت: «نگفتم، نگفتم می‌ترسه؟»

محمد احمد علی گفت: «من از خندهٔ صالح نترسیدم، یکی دیگه از اونور دریا خندید.»

کدخدا گفت: «زیاد سر به سرش نذارین.»

صدای غریبی از نزدیکی بلند شد. حجم تیره‌ای از توی آب بالا آمد و از کنار لنج با سرعت گذشت و ناپدید شد. همه بلند شدند و دریا را نگاه کردند. صالح کمزاری گفت: «چی بود زکریا؟»

زکریا گفت: «یه چیز غریبی بود صالح، خوب نفهمیدم.»

کدخدا گفت: «دریا همیشه از این چیزا داره. فکرشو نکنین، لازم نیس بفهمیم که چی بود و چی نبود، صلوات بفرستین.»

محمد احمد علی و محمد حاجی مصطفی صلوات فرستادند. همه ساکت شدند. موجهای ریز کنار به کنار لنج، بال‌زنان می‌خزیدند و پیش می‌رفتند و گاه چیزی از آب بیرون می‌پرید و دوباره توی آب می‌رفت. و گاه چشم شفافی از گوشه‌ای پیدا می‌شد و موتور لنج را نگاه می‌کرد و بعد پلک می‌بست.

محمد حاجی مصطفی گفت: «سفر دیگه ان‌شاءالله ماه پیداس و هوا روشنه.»

کدخدا گفت: «ان‌شاءالله که این‌طوره.»

صالح کمزاری گفت: «سفر دیگه که شما نیستین و این سفر که سفر اولمون بود همه آمدیم.»

کدخدا گفت: «آره، این دفعه لازم بود که همه‌مون بیاییم.»

پسر کدخدا گفت: «بعدش دیگه زکریاس و موتور لنج و هی برو و بیا.»

کدخدا گفت: «خدا پشت و پناهش باشه، همیشهٔ خدا زکریا بلاکش ماها بوده.»

محمد حاجی مصطفی گفت: «حالا دیگه همه چشم دوخته‌ان به این لنج، خدا برکت بده ان‌شاءالله، بالاخره با کمک رسول علیهم السلام آبادی مام صاحب لنج شد.»

صالح کمزاری گفت: «ان‌شاءالله دیگه تابستونا بیکاری و گشنگی نمی‌کشیم.»

محمد احمد علی گفت: «ان‌شاءالله که این طور باشه.»

کدخدا گفت: «باس یه نفرو پیدا کنیم که خط داشته باشه، بدیم یه پنج تن بنویسه بزنیم تو موتورخونه.»

محمد حاجی مصطفی گفت: «آره، خیلی خوبه، تو بند معلم هر کی لنج بخره این کارو می‌کنه، من دیده‌ام.»

یک مرتبه زکریا گفت: «هی، نگاش کنین.»

همه نگاه کردند. تکه ابر کوچکی بالا سرشان پهن بود که رشته‌های باریکی در حاشیه داشت.

زکریا گفت: «می‌بینین؟»

عبدالجواد گفت: «ابره.»

محمد احمد علی گفت: «خیال نکنم ابر باشه، یه تکه ابر از کجا اومده؟ تازه چرا اومده وایستاده بالا سر ما؟»

پسر کدخدا که پاهایش را توی موتورخانه آویزان کرده بود گفت: «ابر نیس، پس چیه؟»

صالح گفت: «معلوم نیس، ممکنه ابر باشه، ممکنه که ابر نباشه.»

زکریا گفت: «داره تکون می‌خوره، می‌بینین؟»

محمد حاجی مصطفی گفت: «آره، بالای مطاف همیشهٔ خدا یه همچو ابری هس که ناخداها میگن کشتیها رو می‌کشه تو گرداب و غرق می‌کنه.»

محمد احمد علی گفت: «نکنه ما را هم کشیده، نکنه نزدیک مطاف هستیم؟»

همه برگشتند و ناگهان تپهٔ سیاهی را دیدند که آرام آرام از وسط آبها بالا می‌آمد.

محمد احمد علی گفت: «یا محمد!»

و لنج بی‌آنکه موتورش خاموش شود یک مرتبه از حرکت ایستاد. زکریا برگشت و با صدای بلند به پسر کدخدا گفت: «چه کارش کردی؟»

پسر کدخدا که روی عرشه ایستاده بود گفت: «من اینجام، دست به موتورم نزدم، هیچ کارشم نکردم.»

همه هراسان بلند شدند و محمد احمد علی گفت: «یا ارحم‌الراحمین، گرفتار شدیم.»

و شروع به ناله کرد.

زکریا با احتیاط سکان را رها کرد و بلند شد و گفت: «یه دقه ناله نکن محمد احمد علی ببینم چی شده.»

مردها دورهم جمع شدند. دوباره همه جا ساکت شد و آن چیز سنگین، در نقطهٔ دوردستی از زیر آب رد شد و گذشت.

محمد حاجی مصطفی گفت: «خیال نکنم که نزدیک مطاف باشیم.»

محمد احمد علی گفت: «پس این تپه چیه که بالا اومده، مگه مطاف همچو چیزی نداره؟»

محمد حاجی مصطفی گفت: «بالای مطاف یه امامزاده‌اس و یه نخل، این که امامزاده نداره.»

عبدالجواد گفت: «تو تاریکی که پیدا نیس، از کجا معلوم که اینم داشته باشه.»

محمد احمد علی گفت: «اگه مطاف باشه، چه خاکی به سر بریزیم؟»

زکریا گفت: «اگه تو یه دقه ساکت بشی، من می‌تونم فکرامو جمع کنم.»

محمد احمد علی گفت: «خدا عمرت بده زکریا، زود باش، من لال میشم و هیچ چی‌م نمیگم.»

زکریا گفت: «فانوس بزرگه‌رو روشن کنین.»

پسر کدخدا فانوس بزرگی را آورد. کدخدا و محمد حاجی مصطفی فانوس را روشن کردند.

صالح گفت: «حالا چه کار می‌کنی زکریا؟»

زکریا فانوس را گرفت و در حالی که خم شده بود و دور موتور لنج می‌گشت، دریا را نگاه کرد.

کدخدا گفت: «چیزی می‌بینی؟»

زکریا گفت: «نه.»

محمد احمد علی گفت: «همه‌اش آبه.»

عبدالجواد گفت: «پس چرا راه نمیره؟ نکنه موتور طوریش شده؟»

پسر کدخدا گفت: «موتور که سالمه.»

محمد حاجی مصطفی گفت: «خدا عمرت بده زکریا، خودت نگاهی بکن.»

زکریا رفت طرف موتورخانه، پاهایش را از سوراخی موتور خانه آویزان کرد و افتاد پایین. پسر کدخدا هم رفت پایین. عبدالجواد فانوس را از آن بالا داد دست پسر کدخدا و بعد همه جمع شدند دور دریچهٔ موتورخانه و به پایین خیره شدند. زکریا روی موتور خم شده بود و گوش می‌داد.

کدخدا گفت: «هی زکریا، طوریش شده؟»



PersianPDF.com

زکریا گفت: «طوریش نشده، خیال نکنم که طوریش شده باشه.»

صدای غریبی شنیده شد. انگار چیزی فرو رفت و کف لنج تکان آرامی خورد. همه بلند شدند. لنج آرام‌آرام راه افتاد و یک مرتبه سرعت گرفت.

کدخدا و محمد حاجی مصطفی با هم گفتند. «هی زکریا! زکریا!»

زکریا و پسر کدخدا با عجله از موتورخانه آمدند بیرون. زکریا به طرف سکان دوید و اهرم چوبی سکان را به دست گرفت. ولی جهت سکان هیچ تغییری در مسیر لنج نداد. چیزی لنج را می‌چرخاند و جلو می‌کشید و چیز دیگری دنبالهٔ لنج را بالا و پایین می‌برد.

محمد احمد علی گفت: «نه دیگه، درست نمیشه، درست نمیشه.»

عبدالجواد گفت: «چه کار می‌کنی زکریا؟»

زکریا گفت: «من کاری نمی‌کنم، خودش داره میره، یه چیزی مارو جلو می‌بره.»

محمد احمد علی گفت: «کجا می‌بره زکریا، کجا می‌بره؟»

زکریا گفت: «من نمی‌دونم، نمی‌دونم کجا می‌بره.»

عبدالجواد رو به جماعت کرد و گفت: «چرا بهتتون زده، فکری بکنین.»

کدخدا گفت: «زکریا باید فکر بکنه.»

زکریا گفت: «موتورو خاموش کنین.»

پسر کدخدا که روی عرشه آمده بود پرید پایین و موتور را خاموش کرد. ولی لنج از حرکت باز نایستاد، و با همان سرعت پیش می‌رفت.

محمد حاجی مصطفی گفت: «زکریا، این که هنوز داره میره.»

زکریا داد زد: «لنگر بندازین، لنگر بندازین.»

عبدالجواد و پسر کدخدا لنگر بزرگ را توی آب رها کردند. لنج تکان خورد و ایستاد. عرق روی تن همه نشسته بود. پسر کدخدا، فانوس را از موتورخانه روی عرشه آورد. مردها دور هم جمع شدند. ناگهان صدای خنده‌ای شنیده شد و همه هراسان برگشتند.

صالح کمزاری پرسید: «چی بود؟»

و محمد احمد علی گفت: «یه سیاه بود، من دیدمش، از اون گوشه بالا اومد و خندید و دوباره رفت توی آب.»

## ۲

مدتی که گذشت، دریا آرام شد و ابر سیاه به صورت گاو بزرگی در آمد که پاهایش را زیر تنهٔ سنگینش جمع کرده بود. کدخدا و محمد حاجی مصطفی جلو صندوقها نشسته بودند و قلیان می‌کشیدند. محمد احمد علی رفته بود بالای صندوقها و پسر کدخدا و زکریا و صالح روی عرشه راه می‌رفتند و عبدالجواد نشسته بود به تماشای تپه که نزدیک آنها بود و گاه به گاه نور قرمزی از قله‌اش به چشم می‌خورد. و محمد احمد علی خیال می‌کرد که سیاهها توی امامزاده قلیان می‌کشند.

زکریا رو به محمد حاجی مصطفی و کدخدا کرد و گفت: «خیال می‌کنم، همه‌چی رو به راه شده، میشه راه افتاد.»

کدخدا گفت: «بهتر نیس صبر کنیم آفتاب بزنه؟»

محمد احمد علی گفت: «نه، بهتر نیس آفتاب بزنه، زکریا لابد می‌دونه که میگه راه بیفتیم. راه بیفتیم خیلی بهتره.»

عبدالجواد گفت: «چی ش بهتره؟»

صالح کمزاری گفت: «منم میگم بهتره، موندن فایده نداره.»

محمد حاجی مصطفی گفت: «آره، فردا ظهر باید مغویه باشیم، جماعت منتظرن.»

زکریا به پسر کدخدا گفت: «موتورو روشن کن.»

پسر کدخدا رفت توی موتورخانه. چند لحظه گذشت و لنج به لرزه در آمد و صدای موتور بلند شد. محمد احمد علی از بالای صندوقها پایین آمد و زکریا پشت به دیگران و رو به دریا نشست و سکان را توی مشت گرفت. پسر کدخدا و عبدالجواد به طرف لنگر رفتند و طناب را توی مشت گرفتند و صالح شروع به چرخاندن چرخ کرد. چند لحظه بعد لنگر بالا آمد. دور پره‌های لنگر مقدار زیادی کهنه و طناب پیچیده بود و یک زنجیر بلند که انتهای دیگرش توی آب بود.

محمد احمد علی داد زد: «هی زکریا، یه زنجیر به لنگرمون بسته‌ان.»

زکریا برگشت و نگاه کرد. عبدالجواد زنجیر را از توی پره‌های لنگر خارج کرد و توی آب انداخت. یک مرتبه همه چیز عوض شد و لنج با سرعت عجیبی به حرکت در آمد. سر و صدای زیادی از همه طرف شنیده شد. و آنها دو مرتبه به چرخیدن افتادند.

زکریا دو دستی سکان را گرفته بود و پسر کدخدا و عبدالجواد صندوقها را به کف عرشه می‌ریختند که توی آب نیفتد. و صالح کمزاری از این طرف به آن طرف می‌دوید و صندوقها را می‌غلطاند که

تعادل لنج به هم نخورد.

محمد احمد علی دراز شده صورتش را به کف عرشه چسبانده بود و مرتب داد می‌زد: «هی زکریا! زکریا!»

و زکریا با صدای بلند تکرار می‌کرد: «تو گرداب افتادیم، تو گرداب افتادیم.»

و همه مطمئن بودند که توی مطاف گیر کرده‌اند.

## ۳

سپیده زده بود که چیزی توی دریا ترکید. لنج از حرکت افتاد و هلال آفتاب روی آب ظاهر شد. مردها که نردهٔ عرشه و صندوقها را چسبیده بودند، چند لحظه به همان حال باقی ماندند و چشم باز کردند. همه خیس بودند و از زور خستگی حال حرکت نداشتند.

کدخدا بی‌آنکه سر برگرداند پرسید: «همه سالمن؟ همه خوبن؟»

محمد احمد علی ناله کرد: «من نیستم کدخدا، من دارم می‌میرم.»

زکریا از پشت سکان بلند شد و آمد بالای موتورخانه و روی عرشه نشست. باد ملایمی می‌آمد و دریا بی‌حرکت بود. عبدالجواد برگشت و دریا را نگاه کرد و گفت: «حتماً تو مطاف هستیم.»

دیگران هم برگشتند و تپه‌ای را که از وسط آبها بیرون آمده بود نگاه کردند. قلهٔ تپه، سوراخ سوراخ بود و هر چند لحظه یک بار دود غلیظی از سوراخها بیرون می‌زد.

محمد حاجی مصطفی گفت: «این همون امامزاده‌اس، یه امامزاده

این‌جا دفن شده که دشمن جاشوهاس. دشمن هرکی که بخواد بیاد و از دریای اون رد بشه.»

صالح گفت: «تقصیر زکریاس که راهو عوضی اومده.»

زکریا گفت: «اگه من راهو عوضی اومدم، شماها چرا نگفتین؟»

عبدالجواد گفت: «سکان دست تو بود، دست ما که نبود.»

کدخدا گفت: «گناه شبه، گناه تاریکیه، گناه زکریا نیس.»

محمد حاجی مصطفی گفت: «من هر چی گفتم شب راه نیفتین، هیچ کس حرف منو گوش نکرد.»

زکریا گفت: «آخه ظهر تو مغویه مردم منتظرمون هستن.»

صالح کمزاری گفت: «خب، باشن. ما اول دفعه بود که این راهو می‌اومدیم، لازم بود مواظب باشی.»

محمد احمد علی گفت: «از اولش کار بی‌خود کردیم که لنج خریدیم.»

محمد حاجی مصطفی گفت: «چرا کار بی‌خود؟ مگه همه نمی‌خرن؟ همه لنج ندارن؟ تازه خیلیا عوض یکی، سه چار تا لنج دارن، کار می‌کنن و هیچ وقت هم گرسنگی نمی‌کشن.»

عبدالجواد گفت: «من اگه می‌دونستم که گیر مطاف می‌افتیم، پولامو نمی‌دادم.»

کدخدا گفت: «هیشکی نمی‌دونست عبدالجواد، اگه می‌دونستیم که هیشکی پول نمی‌داد.»

پسر کدخدا گفت: «حالا از ایناش گذشته، فکر دیگه بکنین، فکر اینو بکنین که چه جوری از گیر مطاف درریم.»

صالح گفت: «این که معلومه، هر جوری شده باهاس درریم.»

کدخدا گفت: «به نظر من اول باید اموال مردمو نجات بدیم.»

عبدالجواد گفت: «ابداً، وقتی یه جهاز داره غرق میشه، هرچی که تو جهازه، می‌ریزن تو دریا که بارشون سبک بشه و نجات پیدا بکنن.»

کدخدا گفت: «وضع ما خیلی فرق می‌کنه عبدالجواد. این اولین سفرمونه، اگه مال مردمو نتونیم صحیح و سالم بهشون برسونیم، دیگه کارمون زاره، هیشکی بهمون اعتماد نمی‌کنه، بی‌کار می‌مونیم.»

محمد حاجی مصطفی گفت: «خدا عمرت بده کدخدا، خوب گفتی، خیلی‌م خوب گفتی.»

عبدالجواد گفت: «چرا اعتماد نکنن؟ ما که مال مردمو نخوردیم؟»

کدخدا گفت: «ایناش درست، ممکنه خیال بکنن که لنج ما بدشگونه، اون وقت چه کار می‌کنیم؟»

پسر کدخدا گفت: «چرا اصلاً به فکر جون خودتون نیستین؟ همه‌اش فکر موتور لنج و اموال مردم هستین، اول باید خودمونو نجات بدیم. مگه نه؟»

محمد احمد علی گفت: «احسنت، خیلی خوب گفتی، اول خودمون.»

کدخدا گفت: «هم باید خودمونو نجات بدیم، هم اموال مردمو و هم موتور لنج رو.»

محمد حاجی مصطفی گفت: «همهٔ دنیا که دست خود ما نیس، باید دید مطاف چی می‌خواد. آدم می‌خواد، لنج می‌خواد، یا اموال مردمو می‌خواد.»

محمد احمد علی گفت: «خدا کنه منو نخواد، خدا کنه که منو نخواد.»

محمد حاجی مصطفی گفت: «خدا کنه که هیشکی‌رو نخواد.»

عبدالجواد گفت: «بهتر نیس راه بیفتیم زکریا؟»

زکریا گفت: «خیال نمی‌کنم بهتر باشه.»

محمد حاجی مصطفی گفت: «پس چه کار کنیم؟»

زکریا گفت: «بهتره چند نفر سوار ماشوئه بشن و از موتور لنج فاصله بگیرن. اون وقت ما راه بیفتیم، و اگه یه وقت، خدای نکرده، نتونستیم از مطاف خارج شیم، اونا برن و مردمو خبر کنن.»

کدخدا گفت: «خدا عمرت بده زکریا. خیلی خوب گفتی، بهتر از این نمی‌شد گفت.»

محمد حاجی مصطفی گفت: «حالا کی سوار بشه؟»

محمد احمد علی گفت: «من حاضرم سوار بشم. من دلم می‌خواد سوار ماشوئه بشم.»

محمد حاجی مصطفی گفت: «اگه قراره کسی سوار بشه، پیرمردا باید سوار بشن نه تو.»

زکریا گفت: «دو نفر باید سوار بشن که بتونن خوب پارو بزنن، خسته نشن و راهم گم نکنن. به نظر من صالح و عبدالجواد سوارشن بهتره.»

عبدالجواد گفت: «پس راه بیفتیم.»

صالح کمزاری و عبدالجواد به آخر عرشه رفتند و طناب ماشوئه را باز کردند. اول عبدالجواد و بعد صالح رفتند توی ماشوئه. پاروها را برداشتند و با احتیاط از موتور لنج فاصله گرفتند. همه روی عرشه ایستاده بودند و آندو را تماشا می‌کردند. زکریا با صدای بلند داد زد: «هی عبدالجواد، ما حرکت می‌کنیم، اگه دیدین که نتونستیم خودمونو

کنار بکشیم، شما فوری میرین مغویه و با یه عامله برمی‌گردین.»

صالح کمزاری گفت: «ان‌شاءالله.»

زکریا به پسر کدخدا گفت: «موتورو روشن کن.»

محمد حاجی مصطفی گفت: «اول بسم‌الله بگو و بعد روشن کن.»

محمد احمد علی چهار زانو نشست و سرش را وسط دو دست گرفت. و زکریا نشست و سکان را در جهت مخالف مطاف به دست گرفت. موتور آرام آرام ناله کرد و غرید. و پسر کدخدا کله‌اش را از سوراخی موتورخانه آورد بالا و گفت: «حرکت کنیم؟»

زکریا گفت: «آره.»

پسر کدخدا پایین رفت. یک مرتبه موتور لنج از جا کنده شد، در حالی که دیوانه‌وار به حرکت در آمده بود، با سرعت زیادی راه افتاد. عبدالجواد و صالح کمزاری شروع به پارو زدن کردند و از جریان مطاف خارج شدند. حلقه‌ای از آب دور تپه می‌گشت و دود شدیدی از سوراخهای بالای تپه بیرون می‌زد. صدای فریاد محمد احمد علی و پسر کدخدا شنیده شد که چیزی گفتند و آن وقت موتور لنج پشت تپه ناپدید شد. عبدالجواد به صالح گفت: «به خداوندی خدا، تا یه ساعت دیگه کارشون ساخته‌اس.»

صالح گفت: «ان‌شاءالله که ساخته نیس.»

آنها با عجله به طرف مغویه پارو می‌زدند و هر از چندگاه برمی‌گشتند و پشت سرشان را نگاه می‌کردند. موتور لنج از طرف دیگر تپه ظاهر شد و آمد و با همان سرعت در طرف دیگر ناپدید شد.

صالح گفت: «دلم به حال زکریا می‌سوزه.»

عبدالجواد گفت: «پارو بزن صالح، داره دیر میشه.»

آفتاب از توی آبها بیرون آمده، به طرف مطاف می‌آمد. باد خنکی از شمال می‌وزید و چند ماهی دفیل، رقص‌کنان ماشوئهٔ آنها را تعقیب می‌کردند.

## ۴

دمدمه‌های ظهر، صالح کمزاری و عبدالجواد، ساحل را دیدند. لکه‌های پراکندهٔ نخلها و سایه‌های مبهم خانه‌ها که با بالا و پایین رفتن موجها پیدا و ناپیدا می‌شدند. صالح و عبدالجواد خسته بودند. عجله می‌کردند، دریا خوب نبود، و آفتاب بالا سرشان می‌تابید و گاه به گاه لاک‌پشتهای بزرگی جلو ماشوئه می‌آمدند و با پنجه‌های نرمشان آب را می‌شکافتند و کلهٔ باریک و درازشان را بیرون می‌آوردند و به نقطهٔ نامعلومی اشاره می‌کردند و زیر ماشوئه پنهان می‌شدند.

وقتی لاک‌پشتها ماشوئه را رها کردند، آنها به ساحل رسیده بودند. عاملهٔ بزرگی روی آب بود و چند نفری روی عامله نشسته بودند و چشم به دریا داشتند. و زیر سایه‌بان جلو مسجد، عدهٔ دیگری چمباتمه زده نشسته بودند.

عبدالجواد گفت: «همه دریارو نگاه می‌کنن، ولی هیشکی مارو نمی‌بینه.»

صالح گفت: «آفتاب نمیذاره، دریا عین آیینه‌اس و هیچ‌چی پیدا نیس.»

عبدالجواد پارو را رها کرد و دستها را دور دهان حلقه کرد و داد زد:

«هی! هی!»

چند نفر از روی عامله بلند شدند و دریا را نگاه کردند. صدایی از زیر سایه‌بان به آنها جواب داد: «هی!»

آنهایی که روی عامله بودند، پیاده شدند و با عجله به زیر سایه‌بان رفتند.

عبدالجواد داد زد: «هی!»

و چند صدا از زیر سایه‌بان جوابهای کوتاهی دادند.

صالح کمزاری گفت: «هول کرده‌ان، نمی‌دونن کی صداشون می‌زنه.»

عبدالجواد گفت: «تندتر بریم، تندتر بریم.»

پارو زدند و عجله کردند. ماشوئه نزدیک عامله رسید. صالح و عبدالجواد چند لحظه استراحت کردند. عبدالجواد لنگش را ورچید و صالح کمزاری ماشوئه را به سینهٔ عامله بست. بعد هر دو پریدند توی آب. و وقتی از آب بیرون آمدند، عدهٔ زیادی چوب به دست دور آنها راگرفته بودند و سیاه پیری که موهای بلند داشت پشت یکی از بامها دهل می‌کوبید.

عبدالجواد و صالح کمزاری که ترسیده بودند عقب عقب رفتند و پیرمردی که چوب بلندی به دست داشت پرسید. «شماها کی هستین؟»

عبدالجواد گفت: «ما غریبه نیستیم، ما مال جهاز زکریا هستیم.»

مردی که عینک کوچکی به چشم داشت پرسید: «جهاز کی؟»

صالح گفت: «جهاز زکریا، ما مال جهاز زکریا هستیم.»

سیاهی که پشت سر مرد عینکی ایستاده بود گفت: «دروغ میگن،

جهاز زکریا هنوز نیومده.»

عبدالجواد گفت: «جهاز زکریا از دیشب تو مطاف گیر کرده، ما با ماشوئه اومدیم خبرتون کنیم.»

مرد عینکی گفت: «از کجا معلوم که راست میگین؟»

عبدالجواد گفت: «ما راست میگیم، شماها باور نمی‌کنین.»

مردها همدیگر را نگاه کردند و چوبها را پایین آوردند.

صالح گفت: «ما اومدیم خبرتون بکنیم که اگه دیر بکنین هرچی دارین و ندارین تو دریا غرق میشه.»

همه ساکت ایستاده بودند. هوا به شدت گرم بود و آفتاب از همه طرف روی آنها می‌تابید. عبدالجواد گفت: «چرا وایستادین؟ اگه زودتر راه بیفتین شاید بشه کاری کرد، والا موتور لنج غرق میشه و همه بیچاره میشیم.»

مرد عینکی رو به دیگران کرد و گفت: «خیال نمی‌کنم دروغ بگن، بهتره راه بیفتیم.»

مردها چوبها را زمین ریختند و چند نفری لنگها را بالا زدند و به طرف دریا راه افتادند. عبدالجواد و صالح کمزاری هم سوار عامله شدند. مردی که روی چانه‌اش تکه‌ای چرم بسته بود، کوزه آبی به آنها داد. صالح آب خورد و پیش از آن که کوزه را به عبدالجواد رد کند، عامله راه افتاد.

و صدای چند دهل از چند طرف آنها را بدرقه کرد.

# ۵

زن کدخدا و زن محمد حاجی مصطفی، لب دریا کپر کوچکی بسته بودند و زاهد با دو تا دهل و چند بخوردان توی کپر نشسته بود. و پیرزنها دور تا دور زاهد نشسته بودند و بچه‌ها دور کپر جمع شده بودند. عامله‌ها همه روی خشکی بود. هیچ کس روی دریا نبود. هوا خوب بود. آفتاب روی دریا آمده بود و گاه به گاه که کمر دریا سیاهی می‌زد، بچه‌ها دسته‌جمعی فریاد می‌زدند: «ماهی، ماهی.»

و زاهد یک مشت کیلیا وسط کپر ریخته بود، هر چند وقت انگشتی کیلیا پشت لپش می‌ریخت و آب دهانش را وسط دو تا پایش تف می‌کرد. زن صالح کمزاری قلیان آورده بود. و زن زکریا یک مشت اسپند گوشهٔ کپر ریخته بود. و زن کدخدا پهلوی کپر اجاق بزرگی بسته بود و قرار بود وقتی موتور لنج پیدا شد آش نذری بار کند.

دمدمه‌های ظهر بود که پیرزن سیاهی آمد جلو کپر و سلام کرد و پرسید: «خبری نشد؟»

زاهد گفت: «هنوز که خبری نشده.»

پیرزن خم شد و کمی کیلیا برداشت و روی زبانش ریخت و گفت: «خیال نکنم به این زودیا برسن.»

زن کدخدا گفت: «هیچ‌م بعید نیس، شاید همین امروز برسن، شایدم شب برسن.»

زن محمد حاجی مصطفی گفت: «ان‌شاءالله که برسن و همه را خوشحال بکنن.»

زن صالح کمزاری گفت: «هی زاهد، تو میگی کی می‌رسن؟»

زاهد گفت: «اولاً که خدا می‌دونه کی می‌رسن، ثانیاً من فکر می‌کنم که امروز و فردا برسن.»

زن کدخدا گفت: «ان‌شاءالله این‌طور باشه.»

زن صالح به زاهد گفت: «کاش زاهد خط داشت و یه پنج تن می‌نوشت که می‌زدیم رو سینهٔ لنج.»

زن محمد حاجی مصطفی گفت: «خط لازم نیس، خدا خودش حفظ می‌کنه.»

دختر صالح از مادرش پرسید: «ما را هم سوارش می‌کنن؟»

زن کدخدا گفت: «البته که می‌کنن، قرار شده هفتهٔ دیگه همه سوار شیم و بریم زیارت الیاس و دعا کنیم و بز بکشیم که دریا با ما مهربون باشه.»

زاهد گفت: «حیف که من نمی‌تونم بیام. من اگه‌رو آب برم، خیالاتی میشم.»

زن کدخدا گفت: «تو نیا، همین جا بمون.»

دختر صالح گفت: «محمد احمد علی میاد پیش تو که حوصله‌ات سر نره.»

زاهد گفت: «من به امید خدا هیچ وقت حوصله‌ام سر نمیره. هر وقت تنها بمونم مرده‌هارو به یاد میارم. سیاهارو به یاد میارم و خوشحالی می‌کنم.»

زن کدخدا گفت: «ان‌شاءالله سلامت باشی.»

زن محمد حاجی مصطفی گفت: «خدا عمرت بده.»

و زاهد که کیلیا می‌خورد و سرش را تکان می‌داد با خجالت جواب داد: «عزتت زیاد، عزتت زیاد.»

# ۶

آفتاب تازه بالای تپه رسیده بود که مطاف و موتور لنج از حرکت افتادند. و مردها که عرق‌ریزان لب عرشه را گرفته بودند، برگشتند و شروع به ناله کردند. از وقتی ماشوئه دور شده بود، آنها دور مطاف گشته بودند. و محمد احمد علی توی موتورخانه چنگوله شده بود و زکریا سکان را رها نکرده بود و پسرکدخدا صندوقها را از یک طرف به طرف دیگر هل داده بود که تعادل لنج به هم نخورد.

چند لحظه که گذشت زکریا دست از اهرم سکان برداشت و برگشت طرف مردها و پرسید: «محمد احمد علی کجاس؟»

محمد احمد علی از توی موتورخانه نالید: «من اینجام زکریا، من تو تاریکیم.»

و سرش را از سوراخی موتورخانه بیرون آورد.

کدخدا گفت: «حالا چه خاکی به سر کنیم زکریا؟»

زکریا گفت: «من نمی‌دونم، من هیچ‌چی نمی‌دونم.»

محمد حاجی مصطفی گفت: «من میگم تا دوباره شروع نشده یه چیزی بخوریم که از گرسنگی تلف نشیم.»

کدخدا گفت: «بعدشم نماز بخونیم و به خدا و رسول متوسل شویم.»

محمد حاجی مصطفی گفت: «اصلا و ابدا، تو مطاف نباید نماز خوند، سیاهه بدش میاد و غضب می‌کنه.»

دود غلیظی از سوراخهای تپه زبانه کشید. و محمد احمد علی با ترس و لرز التماس کرد: «حرفشو نزنین، اسمشو نیارین.»

صدای خنده‌ای شنیده شد و پسر کدخدا سفره را وسط عرشه پهن کرد. محمد حاجی مصطفی خودش راکشید طرف سفره و گفت: «من دلم نمی‌خواد اینجا بمیرم، همه جا دلم می‌خواد بمیرم، اما تو مطاف دلم نمی‌خواد بمیرم.»

محمد احمد علی که روی عرشه آمده بود گفت: «من هیچ جا دلم نمی‌خواد بمیرم حاجی، من می‌ترسم.»

محمد حاجی مصطفی گفت: «اگه ما بمیریم، آبادی زیرو رو میشه، هیشکی باورش نمیشه که من یا زکریا یا کدخدا مرده‌ایم.»

محمد احمد علی شروع به گریه کرد.

زکریا گفت: «گریه نکن محمد احمد علی، هنوز هیشکی نمرده.»

پسر کدخدا گفت: «من خیال نمی‌کنم که اتفاقی بیفته، همچی به نظرم میاد که داره باهامون شوخی می‌کنه.»

کدخدا گفت: «همهٔ اینا قضا و قدره، کاری هم نمیشه کرد. ممکنه همین‌جا بمیریم و ممکن‌م هس که نمیریم، اگه‌م که مردیم، خدا رحمتمون بکنه، ببخشدمون، اون دنیا جزای خیر به همه‌مون بده.»

زکریا گفت: «هنوز که نمردیم کدخدا، اگه مردیم و رفتیم، اون وقت خدا رحمتمون بکنه.»

محمد احمد علی گفت: «راست گفتی زکریا، خیلی‌م خوب گفتی، ان‌شاءالله که این‌طور باشه.»

زکریا لقمهٔ بزرگی گرفت و کشید کنار. کدخدا و محمد حاجی مصطفی کنار سفره نشستند. و محمد احمد علی و پسر کدخدا سر

سفره نیامدند. کدخدا گفت: «شماها چرا نمیایین؟»

محمد احمد علی گفت: «من میلم نمی‌کشه، هیچ‌چی میلم نمی‌کشه، فقط دلم می‌خواد برگردم رو خاک.»

پسر کدخدا که جلو صندوقها دراز شده بود از زکریا پرسید: «خیال می‌کنی که صالح و عبدالجواد به مغویه رسیده باشن؟»

زکریا گفت: «خدا می‌دونه، شاید رسیده باشن و شایدم نرسیده باشن.»

کدخدا گفت: «خدا کنه تا دوباره شروع نشده اونا برگردن.»

یک مرتبه محمد احمد علی داد زد: «اوناهاش! اوناهاش!»

همه برگشتند و نگاه کردند. در انتهای افق لکهٔ سیاهی دیده می‌شد.

محمد حاجی مصطفی گفت: «دارن میان.»

و کدخدا دستهایش را رو به آسمان گرفت و گفت: «شکر، شکر.»

همه بلند شدند و به تماشا ایستادند. سیاهی نزدیکتر شد و یک مرتبه فواره‌ای از آب به هوا برخاست. محمد احمد علی در حالی که توی موتورخانه می‌خزید گفت: «یه نهنگ داره میاد، یه نهنگ گنده داره میاد.»

چند نهنگ بزرگ به مطاف نزدیک می‌شدند.

## ۷

آفتاب طرف مغرب بود که تپه پیدا شد. دریا آشفته بود و آنها همهمهٔ

مطاف را از دور می‌شنیدند که دور خود می‌پیچید و نعره می‌کشید و به جلو می‌خزید. و گاه به گاه دود غلیظی از سوراخهای تپه بالا می‌رفت. ابر سیاه آمده، دست و پا جمع کرده بالای مطاف ایستاده بود.

نزدیک گرداب که رسیدند موتور لنج را روی آب ندیدند. صالح کمزاری داد زد: «هی عبدالجواد، نیستن.»

عبدالجواد گفت: «دیر رسیدیم، بیچاره شدیم.»

و مردی که تکه‌ای چرم روی چانه‌اش بسته بود گفت: «یعنی رفته زیر آب؟»

صالح کمزاری گفت: «خیال می‌کنم که همچی باشه.»

مردپیری که با دو دست یکی از پاروها را چسبیده بود گفت: «نکنه بیرون اومده باشن؟»

عبدالجواد گفت: «چه جوری؟ مگه میشه از اینجا بیرون اومد؟»

و مرد ریشویی که روی چلیک خالی نشسته بود گفت: «هیچ‌م بعید نیس.»

عبدالجواد گفت: «خیال نمی‌کنم، اگه بیرون اومده بودن که تو راه می‌دیدیمشون.»

مرد عینکی به عبدالجواد و صالح خیره شد و گفت: «یه وقت دروغ نگفته باشین؟»

صالح و عبدالجواد همدیگر را نگاه کردند و مردها پاروها را رها کرده به آن دو خیره شدند. یک مرتبه صالح داد زد: «اوناهاشون، اوناهاشون.»

موتور لنج از پشت تپه پیدا شده بود و با تلاطم موجها پیش

می‌آمد. مردها به طرف سینهٔ عامله هجوم بردند و روی دریا خم شدند. موتور لنج که چپ و راست می‌شد و صدها موج ریز و درشت بال‌زنان اطرافش می‌چرخیدند، آمد و از جلو آنها گذشت. و آنها، سایهٔ چند نفری را دیدند که کف عرشه دراز کشیده بودند و با تکان لنج این‌ور و آن‌ور می‌شدند.

عبدالجواد و صالح دستها را دور دهان حلقه کرده داد زدند: «های های های!»

و چند صدای خفه به آنها جواب داد.

مردی که تکه‌ای چرم روی چانه‌اش بسته بود گفت: «چه کار کنیم؟»

عبدالجواد گفت: «باید صبر کنیم که آروم بگیره.»

و آنها منتظر نشستند. موتور لنج چندین بار آمد و با سرعت گذشت و پشت تپه ناپدید شد و هر بار چندین صدا با ناله از آنها کمک خواست. تا این که آفتاب روی دریا رسید، و هوا رنگ عوض کرد و چیزی در ته دریا تکان خورد، مطاف از حرکت ایستاد و موتور لنج چند بار دور خود چرخید و متوقف شد.

عبدالجواد گفت: «عجله کنین.»

و مردها پاروها را برداشتند و شروع به شکافتن آب کردند. و چند لحظه بعد به کنار موتور لنج رسیدند. زکریا که پشت سکان خوابیده بود، سرش را بلند کرد. عضلات صورتش آب شده، چشمهایش گود افتاده و کله‌اش کوچکتر از همیشه دیده می‌شد. چند لحظه عامله را نگاه کرد و بعد آرام آرام بلند شد و ایستاد.

صالح با عجله پرید روی موتور لنج و پرسید: «همه سلامتن؟»

کدخدا و محمد حاجی مصطفی که روی عرشه خوابیده بود غلت زدند و به طرف صالح برگشتند و محمد احمد علی از توی موتورخانه ناله کرد.

مرد عینکی و مردی که تکه‌ای چرم روی چانه‌اش بسته بود روی عرشه آمدند. و پیرمردی که جلو عامله پارو به دست ایستاده بود پرسید: «صندوقها سالمن؟»

پسر کدخدا که پای صندوقها نشسته بود گفت: «آره، خاطر جمع باش.»

و مرد ریشویی که روی چلیک نشسته بود گفت: «هی عبدالله، اول صندوقها رو بیارین.»

پاروزنها با عجله رفتند روی لنج و صندوقها را توی عامله آوردند.

محمد احمد علی که از سوراخی موتورخانه بیرون آمده بود گفت: «فقط صندوقهارو می‌برین؟ ماهارو نمی‌برین؟»

مرد عینکی گفت: «شماها را هم می‌بریم.»

محمد احمد علی با عجله دوید طرف عامله. محمد حاجی مصطفی نیم‌خیز شد و گفت: «کدخدا پاشو، پاشو تا دیر نشده خودمونو نجات بدیم.»

کدخدا که سرش را وسط دو دست گرفته بود بلند شد و باکمک پسرش به طرف عامله راه افتاد.

صالح گفت: «هی زکریا، تا شروع نشده بیا روی عامله.»

زکریا گفت: «موتور لنجو چه کارکنیم؟»

مرد عینکی گفت: «اول جون خودتو نجات بده.»

زکریا گفت: «دارونداومونو فروختیم و یه لنج خریدیم، حالا بدمش

دست آب و خودمو نجات بدم؟»

صالح گفت: «آخه کاری از دست تو یکی بر نمیاد.»

زکریا گفت: «چرا بر نمیاد؟ این همه مدت سکان تو دستم بود و مواظب بودم که مطاف نبلعدش.»

کدخدا گفت: «حالا چه کار می‌خوای بکنی؟»

زکریا گفت: «من باید اینجا بمونم.»

محمد حاجی مصطفی پرسید: «ما چه کار کنیم؟»

زکریا گفت: «شما برین و با دو عامله برگردین. اون وقت لنجو می‌بندیم به عامله‌ها، شاید بتونیم بکشیمش بیرون.»

محمد احمد علی گفت: «پس تو می‌خوای بمونی؟»

زکریا گفت: «آره.»

محمد احمد علی گفت: «تک و تنها؟»

زکریا گفت: «آره، من باید بمونم.»

مرد عینکی گفت: «آب خوردن داری؟»

زکریا گفت: «آره.»

مرد عینکی گفت: «نون‌چی؟»

زکریا گفت: «نونم دارم.»

مرد ریشو که روی چلیک نشسته بود پرسید: «چیز دیگه نمی‌خوای؟ توتون و کیلیا نمی‌خوای؟»

زکریا گفت: «نه، زود برگردین.»

مردها پارو زدند. عامله چرخید و به طرف دیگر برگشت. همه زکریا را نگاه کردند. زکریا جعلهٔ آب را برداشت و رفت طرف سینهٔ لنج، نشست و اهرم سکان را به دست گرفت. لنج سبک شده بالا آمده

بود. انگار روی چیز شفاف و لغزانی قرارگرفته بود.

عامله که دور شد، آفتاب غروب کرد. صدای تام غریب و تهدیدآمیزی از ته مطاف بلند شد. عین صدای دمام زاهد که روزهای جمعه از پشت قبرستان شنیده می‌شد.

## ۸

دمدمه‌های غروب، لنج بزرگی روی آب پیدا شد. دختر صالح و پیرزن سیاه که پشت بام خانهٔ عبدالجواد نشسته بودند، بلند شدند و آمدند پایین و بنای فریاد راگذاشتند: «اومدن، اومدن.»

آن وقت همه ریختن بیرون و با عجله دویدند لب دریا. لنج بزرگی روی افق بود و داشت به طرف آبادی پیش می‌آمد.

زن صالح رفت توی کپر و زاهد راکه خواب رفته بود بیدار کرد. زاهد دهل بزرگش را برداشت و آمد لب آب و وقتی لنج را دید شروع کرد به بالا و پایین جستن و دهل زدن. زنها و بچه‌ها خوشحالی می‌کردند و کف می‌زدند و «یاالله، یاالله» می‌خواندند.

زن محمد حاجی مصطفی که کف می‌زد و خوشحال بود گفت: «خیلی خوب شد، چه به موقع رسیدن.»

زن صالح گفت: «امشب همه‌اش خوشحالی می‌کنیم، هیشکی نمی‌خوابه.»

زن کدخدا با کمک پیرزن سیاه، زیر دیگِ بزرگ را روشن کرد و مشتی نمک توی دیگ ریخت.

زن زکریا در حالی که می‌چرخید و کل می‌زد، از جلو صف جماعت می‌گذشت و تکه‌ای نبات به همه می‌داد.

زن محمد حاجی مصطفی گفت: «شلوغ نکنین، خسته میشین و وقتی مردا رسیدن دیگه نمی‌تونین بزنین و برقصین.»

زن زکریا گفت: «نه‌خیر، خسته نمی‌شیم، تا آفتاب بزنه، می‌زنیم و می‌رقصیم خسته‌م نمی‌شیم.»

زاهد دهل می‌کوبید و با پاهای برهنه‌اش، روی شنها بالا و پایین می‌پرید و دور جماعت می‌چرخید.

موتور لنج نزدیک شد و در فاصلهٔ نزدیکی ایستاد. زاهد دهل را کنار گذاشت. زنها هلهله کردند و دست تکان دادند. چند ماهی دفیل دور موتور لنج پیدا شدند و رقصیدند. بچه‌ها خندیدند و ساکت شدند.

زن کدخدا گفت: «کاش یه قایق براشون می‌بردیم.»

زاهد گفت: «خودشون ماشوئه دارن، الان سوار میشن و میان.»

زن زکریا گفت: «چرا هیچ‌چی نمیگن، چرا تکون نمی‌خورن؟ چرا هیشکی نمیاد؟»

همه جلوتر رفتند. عده‌ای سیاهپوش که روی عرشه نشسته بودند، بلند شدند و صف بستند و به تماشا ایستادند.

زن محمد حاجی مصطفی گفت: «اینا کیان؟»

زن کدخدا گفت: «چه قد و بالایی دارن.»

زن زکریا گفت: «حرف نمی‌زنن، هیچ چی نمیگن.»

زن صالح از زاهد پرسید: «زاهد تو میگی اینا کی‌ان؟»

زاهد گفت: «اینا چند نفر سیاهپوشن.»

زن صالح گفت: «چه کار می‌خوان بکنن؟»

زاهد گفت: «معلوم نیس که چه کار می‌خوان بکنن.»

زن کدخدا گفت: «تو نمی‌شناسیشون؟»

زاهد گفت: «خیال نمی‌کنم بشناسمشون.»

دختر صالح گفت: «من می‌ترسم، من از اینا می‌ترسم.»

زاهد گفت: «از اینا نترس، صبر کن ببینم چه کار می‌خوان بکنن؟»

چند لحظه که گذشت، موتور لنج به صدا در آمد و لنج برگشت و به طرف دریا راه افتاد. و پیش از اینکه آفتاب برود، در افق دریا ناپدید شد.

## ۹

آفتاب زده بود که عامله‌ها نزدیک تپه رسیدند. مطاف آرام شده، آهسته دور تپه می‌چرخید. و از موتور لنج خبری نبود. هوا خوب بود و دریا موج نداشت. چند پرندهٔ دریایی، از مدتها پیش بالای عامله می‌چرخیدند و شلوغ می‌کردند.

کدخدا گفت: «بیچاره شدیم، لنج غرق شده، زکریا غرق شده.»

و صالح از روی عاملهٔ دیگر گفت: «زکریارو مفت از دست دادیم، بی‌خود گذاشتیم رو لنج بمونه.»

محمد حاجی مصطفی گفت: «همه‌مون خاک به سر شدیم، بیچاره شدیم، داروندارمون رفت، مفلس شدیم.»

عبدالجواد گفت: «بیچاره زکریا، بدبخت زکریا.»

مردی که عینک به چشم داشت پرسید: «حالا می‌خوایین کجا برگردین؟»

کدخدا گفت: «هرچه زودتر برگردیم بهتره.»

صالح گفت: «من میگم بهتره یه بار دور مطاف بگردیم، شاید لنج اون طرف تپه باشه.»

محمد حاجی مصطفی گفت: «احسنت، خوب گفتی.»

و آن وقت عامله‌ها پشت سرهم به طرف دیگر مطاف راه افتادند. چیزی نرفته بودند که ناگهان عبدالجواد داد زد: «هی، هی، اونجارو، اونجارو!»

همه برگشتند و زکریا را دیدند که سوار تخته پاره‌ای روی آبها افتاده است. پسر کدخدا پرید توی آب و کمک کرد، زکریا را سوار عامله کردند. مردی که تکه‌ای چرم روی چانه‌اش بسته بود به زکریا آب داد. و محمد حاجی مصطفی نشست رو به روی زکریا، در حالی که شانه‌های او را گرفته بود، تند تند می‌پرسید: «هی، زکریا، چطور شد؟ چطور شد؟»

زکریا چشمهایش را باز کرد و گفت: «رفت زیر آب.»

محمد حاجی مصطفی گفت: «پس چطور شد تو نرفتی؟»

زکریا گفت: «منو نمی‌خواست، موتور لنجو می‌خواست.»

و چشمهایش را بست و به خواب رفت.

کدخدا گفت: «زود باشین، راه بیفتین.»

مرد ریشویی که روی چلیک نشسته بود و قلیان می‌کشید گفت: «کدوم طرف؟»

محمد حاجی مصطفی گفت: «طرف آبادی ما.»

مرد ریشو سر تکان داد و عامله‌ها راه افتادند.

## ۱۰

دمدمه‌های ظهر، موتور لنج بزرگی پیدا شد که چند بیرق سیاه و قرمز بر هر طرفش بسته بودند و صورتکهای غریبی از سینه و عقب عرشه آویزان بود. موتور لنج با سرعت آمد و از نزدیک عامله‌ها گذشت. عده‌ای روی عرشه صف بسته بودند، همهٔ آنها سیاهپوش بودند و قد بلندی داشتند، و با دقت عامله‌ها را تماشا می‌کردند.

صدای شیپوری از داخل لنج به گوش می‌رسید، و سیاهپوشها خوشحال و خندان با عجله به طرف مطاف پیش می‌رفتند.



PersianPDF.com

# قصة ششم

# ۱

آخرهای شب، محمد احمد علی از کپر زاهد آمد بیرون. زاهد قولنج کرده بود و زکریا محمد احمد علی را فرستاده بود که برایش جوشانده درست کند و شکمش را چرب کند. وقتی زاهد خواب رفت، محمد احمد علی بلند شد و یک مشت کیلیا از توبرهٔ زاهد برداشت و آمد بیرون. بادِ اول شب خوابیده بود و همه جا ساکت بود. و ماه، کوچک و قرمز بالای برکهٔ ایوب آویزان بود.

محمد احمد علی چند لحظه ایستاد و نخلهای باغ محمد حاجی مصطفی را تماشا کرد که با شاخه‌های آویزان، گوش تا گوش هم ردیف شده بودند. محمد احمد علی چند قدم به طرف برکهٔ ایوب رفت و بعد ایستاد و با خود گفت: «همه جا ساکته، انگار یه خبری می‌خواد بشه.»

و سرانگشتی کیلیا پشت لپش ریخت و فکر کرد: «بهتره از کنار برکه نرم، وقتی همه جا ساکته، ممکنه خبری بشه.»

برگشت و کپر زاهد را دور زد و به طرف ساحل رفت. کنار دریا که رسید پشت سرش را نگاه کرد. ماه، کوچکتر و قرمزتر شده بود و چیز تیره‌ای اطرافش را گرفته بود. محمد احمد علی با قدمهای بلند، در

امتداد ساحل به طرف خانه‌اش راه افتاد. چند قدمی نرفته بود که دوباره گرفتار شد. ایستاد و نفسهای بلند کشید و با احتیاط دریا را نگاه کرد. و ناگهان سیاهی بزرگی را روی افق ایستاده دید. هول جانش را پر کرد، و چند لحظه منتظر شد، صدای بریدن چیزی از دور به گوش رسید و چند لکهٔ نورانی از شکم سیاهی توی دریا پخش شد.

محمد احمد علی برگشت و در حالی که به طرف آبادی می‌دوید شروع به داد و هوار کرد. چند صدا از پشت دیوار به گوش رسید و محمد احمد علی بی‌اعتنا، ازکوچه‌ای به کوچهٔ دیگر پیچید و خود را به خانهٔ زکریا رساند و شروع به کوبیدن درکرد: «های! های زکریا!»

صدای زکریا از توی بادگیر به گوش رسید: «هی، محمد احمد علی!»

محمد احمد علی فریاد کشید: «بیا بیرون، بیا بیرون زکریا.»

زکریا از توی بادگیر جواب داد: «باز چه مرگته؟»

محمد احمد علی گفت: «بیا بیرون، بیا بیرون.»

زکریا پرسید: «زاهد طوریش شده؟»

محمد احمد علی گفت: «بیا، بیا بیرون.»

چند نفری توی تاریکی پیدا شدند. صدای کدخدا ازکوچهٔ بغلی شنیده شد: «هی محمد احمد علی، خدا ذلیلت بکنه، بازم که داد و هوار راه انداختی.»

محمد احمد علی که آرامتر شده بود گفت: «داد و هوار راه نینداختم، هول تو دلم افتاده.»

محمد حاجی مصطفی که پشت سر محمد احمد علی ایستاده بود گفت: «این دفعه هولِ چی تو دلت افتاده؟»

پسر کدخدا گفت: «کاش این هول تورو خفه می‌کرد و همهٔ ما راحت می‌شدیم.»

زکریا فانوس به دست پیدا شد و گفت: «زاهد طوریش شده؟»

محمد احمد علی گفت: «نه، زاهد طوریش نشده، یه چیزی اومده رو دریا.»

زکریا گفت: «مگه تو دریا بودی؟»

محمد احمد علی گفت: «نه، اومدنی دیدمش.»

زکریا گفت: «مگه قرار نبود پهلوی زاهد بمونی؟»

محمد احمد علی گفت: «وقتی اون خواب رفت، من بلند شدم و اومدم.»

زکریا گفت: «می‌خواستی پیش اون کپهٔ مرگتو بذاری.»

محمد احمد علی گفت: «آخه اون با چشای باز خواب رفت و من نتونستم پیشش بمونم.»

کدخدا گفت: «می‌خواستی از پشت برکه برگردی، چه کار داشتی که بری کنار دریا؟»

محمد احمد علی گفت: «نمی‌شد، برکه خیلی ساکت بود.»

پسر کدخدا خندید و گفت: «تو که از همه چیز واهمه داری، اگه صدا باشه می‌ترسی، اگه صدا نباشه می‌ترسی، باد بیاد می‌ترسی، باد نیاد می‌ترسی، شب می‌ترسی، روز می‌ترسی، نمیذاری یه شب جماعت راحت بخوابن.»

محمد احمد علی گفت: «به خداوندی خدا اگه شماهام جای من بودین، می‌ترسیدین، هنوزم اون‌رو آبه، باور ندارین برین ببینین.»

زکریا گفت: «خیله خب، راه بیفت بریم ببینیم چی‌رو دریاس.»

هوا تاریکتر شده بود و ماه، بالای برکهٔ ایوب، با شعله‌های کوچک و بنفش می‌سوخت.

زکریا و محمد احمد علی جلوتر و دیگران پشت سر آنها راه افتادند طرف دریا. ازکنار میدانچهٔ جلو مسجد رد شدند و خانهٔ صالح کمزاری را دور زدند و رسیدند به بلندی شن‌ریزی که پشت خانهٔ صالح کپه شده بود، و از آنجا تمام دریا دیده می‌شد. جماعت تپه را بالا رفتند ودر انتهای افق، سیاهی بزرگی را دیدند با لکه‌های روشنی که در چند جهت دریا را روشن کرده بود.

محمد احمد علی با صدای لرزان گفت: «دیدین؟ دیدین که من دروغ نمی‌گفتم؟»

همه ساکت به تماشا ایستادند. کدخدا گفت: «چی می‌تونه باشه؟»

محمد حاجی مصطفی گفت: «انگار وایستاده تکون نمی‌خوره.»

صالح کمزاری گفت: «به خیالم یه لنج غریبه‌اس، و دارن قلیون می‌کشن.»

زکریا گفت: «این خیلی گنده‌تر از لنجه، به خیالم یه کشتی بزرگه.»

صالح پرسید: «ازکجا اومده‌ان؟»

عبدالجواد گفت: «از مطاف نیومده باشن؟»

محمد احمد علی گفت: «یا محمد رسول‌الله!»

کدخدا گفت: «ان‌شاءالله که از مطاف نیومده.»

محمد حاجی مصطفی گفت: «واسه‌چی اومده رو دریای ما؟»

زکریا گفت: «معلوم نیس، فعلاً که کاری به کار ما ندارن.»

کدخدا گفت: «میگین چه کار کنیم؟»

زکریا گفت: «هیش کار، بریم بگیریم بخوابیم، یه ساعت دیگه باید

بریم دریا و تور بریزیم.»

صالح گفت: «صلاح نیس بریم بخوابیم.»

عبدالجواد: «آره، اعتبار نداره، اگه نره و همین جا باشه، حتی رو دریام نمیشه رفت.»

زکریا گفت: «چرا نمیشه؟»

عبدالجواد گفت: «ممکنه اتفاقی بیفته، طوری بشه.»

محمد احمد علی گفت: «آره زکریا، تورو خدا نرو ببینیم چی میشه.»

کدخدا گفت: «راست میگن زکریا، صبر کنیم بهتره.»

همگی روی تپه به انتظار نشستند.

## ۲

سپیده که زد، کشتی پیدا شد. با بدن کشیده و دراز، روی آبها خوابیده بود. و عده‌ای روی عرشه، در حرکت بودند. با عجله می‌رفتند و می‌آمدند. جماعت هم چنان روی تپهٔ شنی نشسته بودند. زنها و بچه‌ها کنار ساحل منتظر ایستاده بودند. پسر کدخدا و صالح، رفته بودند پشت بام خانهٔ صالح و از آنجا دریا را تماشا می‌کردند. دریا داشت رنگ عوض می‌کرد که یک مرتبه فریاد صالح بلند شد: «هی! هی!»

کدخدا گفت: «چه خبره؟»

صالح گفت: «دارن میان طرف ساحل، چند لنج راه افتاده، دارن

میان طرف ما.»

محمد احمد علی گفت: «یا ارحم‌الراحمین، من می‌دونستم که این طوری میشه.»

زکریا گفت: «بذارین بیان ببینیم چطور میشه.»

کدخدا پرسید: «هی صالح، چند لنج میاد؟»

پسر کدخدا گفت: «سه تاش که خوب پیداس.»

عبدالجواد که بغل‌دست محمد حاجی مصطفی نشسته بود گفت: «راس میگه، سه‌تاش، خوب پیداس.»

همه بلند شدند و منتظر ایستادند. محمد حاجی مصطفی گفت: «خیال می‌کنین کیان؟»

عبدالجواد گفت: «من اصلاً نمی‌دونم کیان.»

کدخدا گفت: «خدا کنه که نخوان بلایی سر ما بیارن.»

محمد حاجی مصطفی پرسید. «حالا میگین چه کار کنیم؟»

زکریا گفت: «باید صبر کنیم.»

عبدالجواد گفت: «یعنی دست رو دست بذاریم و تکون نخوریم؟»

زکریا گفت: «حالا که ما نمی‌دونیم واسه‌چی میان. تا نیومده‌ان که معلوم نمیشه.»

محمد حاجی مصطفی گفت: «وقتی اومدن و دیدیم که خیال دیگه‌ای دارن، اون‌وقت چی؟»

زکریا گفت: «مثلاً چه خیالی؟»

محمد حاجی مصطفی گفت: «اگه خواستن باغاتو غارت کنن؟»

زکریا گفت: «با این همه دم و دستگاه اومده‌ان که باغات مارو غارت کنن؟»

محمد حاجی مصطفی گفت: «هیچ بعید نیس، خیلی اتفاق افتاده، مگه نه کدخدا؟ تازه باغاتو ول کنیم، اگه خواستن خودمونو غارت کنن، یه عده رو بزنن و بکشن اون وقت چی؟»

عبدالجواد گفت: «خدا کنه که نیومده باشن سربازگیری، اون‌وقت همه‌مونو می‌برن.»

محمد احمد علی گفت: «بهتره بزنیم و از آبادی بریم بیرون.»

محمد حاجی مصطفی گفت: «بریم کجا؟»

محمد احمد علی گفت: «بریم که نتونن مارو بگیرن.»

کدخدا سرش را بالا برد و از صالح پرسید: «هی صالح، هنوزم دارن میان؟»

صالح گفت: «آره، خیلی‌م عجله دارن.»

محمد حاجی مصطفی گفت: «هی کدخدا، من میگم اگه خواستن بلایی سر یکی بیارن، همه باید دست به یکی بشیم و جلوشونو بگیریم.»

کدخدا گفت: «فکر خوبیه، همین کارم باید کرد.»

محمد احمد علی گفت: «اگه خواستن بلایی سر من بیارن چی؟»

هیچ کس جواب نداد.

پسر کدخدا از پشت‌بام گفت: «آهسته کردن، دارن می‌رسن.»

و محمد حاجی مصطفی با صدای بلند داد زد: «زنابرن خونه، برین خونه‌هاتون.»

کدخدا هم نهیب زد: «یاالله، زود باشین، بچه‌هارو ببرین خونه‌ها.»

زنها با عجله توی کوچه‌ها ناپدید شدند.

کدخدا پرسید: «خودمون چی؟ خودمون نریم؟»

محمد حاجی مصطفی گفت: «بهتره بریم توی مسجد جمع بشیم.»

صالح گفت: «من نمیام. من همین جا می‌مونم ببینم چی میشه.»

پسر کدخدا گفت: «منم نمیام، می‌مونم پیش صالح.»

محمد حاجی مصطفی گفت: «اگه طوری شد ما را هم خبر کنین.»

و مردها با عجله از کنار خانهٔ صالح پیچیدند و به طرف میدانچه رفتند. صالح کمزاری و پسر کدخدا پشت‌بام دراز کشیدند و چشم دوختند به لنجهایی که روی دریای روشن، به طرف ساحل می‌آمدند.

## ۳

پسر کدخدا نفس‌زنان آمد توی میدانچه. مردها که جلو مسجد جمع شده بودند بلند شدند.

محمد حاجی مصطفی پرسید: «چطور شد؟»

پسر کدخدا گفت: «راهشونو عوض کردن و رفتن اونور خونهٔ سالم احمد، دارن پیاده میشن.»

کدخدا گفت: «یعنی از اون طرف می‌خوان بیان آبادی؟»

پسر کدخدا گفت: «خیال نمی‌کنم بیان تو آبادی. انگاری همون جا میخوان بمونن.»

زکریا پرسید: «بمونن؟ بمونن که چه کار بکنن؟»

پسر کدخدا گفت: «من نمی‌دونم چه کار میخوان بکنن. ولی اون‌قدر چیز با خودشون آورده‌ان که خدا می‌دونه.»

زکریا پرسید: «چی آوردن؟»

پسر کدخدا گفت: «ده دوازده تا چادر، صندوقهای بزرگ و یه عالمه خرت و پرت دیگه.»

محمد حاجی مصطفی گفت: «کیا هستن؟ چه جورین؟»

پسر کدخدا گفت: «من نمی‌دونم کیا هستن، یه عده سیاه و یه عده آدمای عجیب و غریب، کلاههای جور واجور سرشونه و لباسای رنگ وارنگی به تن دارن.»

محمد حاجی مصطفی گفت: «عرب نیستن؟»

پسر کدخدا گفت: «نه، عرب نیستن، مال جزایرم نیستن، اصلاً معلوم نیسن مال کجان، حالا دارن کار خودشونو می‌کنن.»

کدخدا گفت: «لنجهاشونو چه کار کردن؟»

پسر کدخدا گفت: «لنجا برگشته‌ان طرف کشتی، به خیالم کاری به کار ما ندارن، صالح گفت اگه خواستین می‌تونین برین پشت‌بام خونهٔ اون و تماشاشون بکنین.»

زکریا گفت: «آره، اگه اونا کاری به کارما ندارن، ما می‌تونیم بریم تماشاشون بکنیم.»

مردها راه افتادند طرف خانهٔ صالح. محمد حاجی مصطفی گفت: «بازم بهتره که به چشمشون دیده نشیم.»

زکریا گفت: «چرا؟ برای چی این کارو بکنیم؟»

محمد حاجی مصطفی گفت: «احتیاط شرطه، یه وقت دیدی که وضع عوض شد، تازه ازکجا معلوم که نمی‌خوان کلک بزنن؟»

زکریا گفت: «میل خودته، تو هر جوری می‌خوای بکن، ولی من از این که دیده بشم واهمه ندارم.»

همه رسیدند جلو خانهٔ صالح. زکریا از کوچه گذشت و رفت روی تپهٔ شنی، عبدالجواد هم رفت روی تپهٔ شنی. کدخدا و محمد حاجی مصطفی رفتند توی حیاط خانهٔ زکریا از نردبان کنار دیوار آرام خزیدند و رسیدند پشت‌بام. صالح بلند شده نشسته بود و چهار چشمی آن طرف خانهٔ سالم احمد را نگاه می‌کرد.

محمد حاجی مصطفی گفت: «هی صالح، چی‌رو نگاه می‌کنی؟»

صالح گفت: «اونارو.»

و خندید.

کدخدا پرسید: «واسه‌چی می‌خندی صالح کمزاری؟»

صالح جواب نداد. کدخدا و محمد حاجی مصطفی سرشان را بالا گرفتند.

پشت‌خانهٔ سالم احمد عدهٔ زیادی با کلاههای جور واجور داشتند چادر بر پا می‌کردند. همه در تکاپو بودند، عجله داشتند. چادرهاشان رنگ وارنگ بود. صندقهای زیادی روی ساحل چیده بودند که زیر نور آفتاب اول صبح، مثل اکلیل می‌درخشیدند.

زکریا که روی تپهٔ شنی ایستاده بود برگشت و به محمد حاجی مصطفی گفت: «هی حاجی، اینا خیال نکنم که واسه غارت تو اومده باشن. اینا خودشون همه چی دارن.»

محمد حاجی مصطفی گفت: «پس اومده‌ان اینجا چه کار؟»

زکریا گفت: «من که نمی‌دونم، خدا می‌دونه.»

کدخدا گفت: «من خیال می‌کنم که عوضی اومده باشن.»

زکریا گفت: «شاید تو راست میگی، عوضی اومده‌ان.»

عبدالجواد گفت: «نکنه اومده‌ان شکار؟ ها کدخدا؟»

کدخدا گفت: «احسنت، حتماً همین‌طوره که تو میگی، اینا به خیال شکار اومده‌ان اینجا.»

یک مرتبه پسر کدخدا داد زد: «هی، نگاه کنین.»

و دریا را نشان داد. همه برگشتند، لنجها دوباره به ساحل نزدیک می‌شدند. یکی از لنجها با چند چتر بزرگ و رنگ وارنگ جلوتر می‌آمد و عده‌ای عینک به چشم زیر چترها ایستاده بودند. و روی لنج دیگر باز مردانی که کلاههای حصیری بر سر داشتند و روی صندوقهای بزرگی نشسته بودند.

صالح از پشت‌بام داد زد: «خدا منو بکشه اگه دروغ بگم، حتماً خبرایی هس.»

زکریا از روی تپه گفت: «خیال نکنم که خبرای بدی باشه.»

صالح گفت: «فکر می‌کنم می‌خوان یه مدت اینجا بمونن.»

محمد حاجی مصطفی گفت: «اگه کاری به کار ما ندارن، هر قدر دلشون می‌خواد بمونن.»

لنجها نرسیده به ساحل ایستادند. چند سیاه با تخت بزرگی از کنار چادرها رفتند توی آب و جلو لنج بزرگ رسیدند. آنهایی که زیر چترها بودند رفتند روی تخت و لم دادند به نرده‌هایی که دور تخت بسته بودند.

و زکریا گفت: «من میرم ببینم از کجا اومده‌ان.»

هیچ کس چیزی نگفت. زکریا به طرف اردوی غریبه‌ها راه افتاد.

# ۴

دمدمه‌های غروب، همه جلو مضیفِ سالم احمد جمع شدند. هیچ‌کس داخل آبادی نمانده بود. مردها جلوتر، و زن و بچه عقب‌تر چمباتمه زده غریبه‌ها را تماشا می‌کردند. محمد احمد علی پشت سر زکریا نشسته بود و زاهد، بی‌آنکه کسی خبرش کرده باشد، آمده بود روی سکوی کناری مضیف درازکشیده بود و چشم به چادرها داشت.

باد خنکی از دریا می‌آمد و آفتاب که توی آبها می‌رفت، سایهٔ بزرگی را از برجستگی آن طرف ساحل روی چادرها پهن می‌کرد.

داخل چادر بسیار بزرگی، چند دیگ بارگذاشته بودند و چند سیاه با پیش‌بندهای سفید در حالی که دستمال به دهان بسته بودند، درِ دیگها را برمی‌داشتند و محتوی دیگها را بررسی می‌کردند. بیرون چادر، روی اجاقی، ماهی سرخ می‌شد. و چند مرد پشت چادر چیزی را اره می‌کردند. از داخل چادرهای وسطی، صدای خندهٔ چند زن و مرد به گوش می‌رسید.

زاهد که روی سکو درازکشیده بود گفت: «چه بوهای خوشی میاد، می‌شنفی کدخدا؟»

کدخدا گفت: «آره، به خیالم امشب ضیافت دارن.»

زکریا گفت: «خوش به حالشون، تا دلشون بخواد می‌تونن بخورن.»

محمد حاجی مصطفی گفت: «بوی قلیه ماهی و فلفل دیوونه‌ام می‌کنه.»

زنها همهمه کردند: «کاش به مام می‌دادن، کاش ماهام می‌خوردیم.»

محمد احمد علی گفت: «دلم ضعف میره، اگه منو بذارن همه‌رو می‌خورم.»

عبدالجواد گفت: «خیال می‌کنین چی دارن می‌پزن؟»

محمد حاجی مصطفی گفت: «هرچی بخوان می‌پزن، قسم می‌خورم که قلیه ماهی هم درس می‌کنن.»

محمد احمد علی گفت: «ان‌شاءالله پلو هم می‌پزن.»

پسر کدخدا گفت: «من میگم بهتره پاشیم و بریم. اینجا نشستن فایده نداره، چیزی بهمون نمی‌رسه.»

کدخدا گفت: «من دلم نمیاد برم.»

محمد حاجی مصطفی گفت: «منم همین‌طور، یه‌عمره که این‌جور چیزا ندیده‌ایم.»

محمد احمد علی گفت: «من از این بوها کیف می‌کنم، دلم ضعف میره.»

محمد حاجی مصطفی گفت: «منم همین‌طور.»

زکریا گفت: «حاجی، دیگه فکر نمی‌کنی می‌خوان بلایی سرت بیارن؟»

محمد حاجی مصطفی گفت: «نه دیگه، خیالم راحته.»

کدخدا گفت: «کاش می‌شد دو کلام باهاشون حرف بزنیم.»

محمد حاجی مصطفی گفت: «اگه اولش رفته بودیم و باهاشون چاق سلامتی کرده بودیم شاید امشب یه چیزی بهمون می‌رسید.»

صالح گفت: «هنوزم دیر نشده، میشه رفت و چاق سلامتی کرد.»

زکریا گفت: «خیال نمی‌کنم زبون ما سرشون بشه.»

صدای ساز غریبی از توی چادرها بلند شد. همه ساکت شدند و

گوش دادند.

عبدالجواد برگشت و به زاهد گفت: «هی زاهد، می‌شنفی؟»

زاهد بلند شد و نشست و سرش را تکان داد و گفت: «آره، می‌شنفم.»

محمد احمد علی گفت: «خیال می‌کنی چه جوریه؟»

زاهد گفت: «خیال می‌کنم هوایی باشن.»

زکریا گفت: «پس چرا دهل نمی‌کوبن؟»

زاهد گفت: «اینا مال جنگل نیستن، دهل دوس ندارن.»

صدای گریهٔ بچه‌ای بلند شد. کدخدا عصبانی برگشت و نهیب زد: «ساکتش کن.»

زنی بلند شد و رفت و صدای گریهٔ بچه برید.

چند مرد بلندقد میز بزرگی را آوردند و جلو چادرها بازکردند. آن وقت چند سیاه تعداد زیادی ظرف روی میز چیدند.

محمد احمد علی گفت: «به خداوندی خدا، می‌خوان شروع کنن.»

صالح گفت: «آره، می‌خوان بخورن، می‌خوان بخورن.»

عبدالجواد گفت: «به‌به، به‌به، همین الانه شروع میشه.»

زکریا گفت: «اونا می‌خوان بخورن، شماها چرا خوشحالی می‌کنین؟»

محمد احمد علی گفت: «خوبه دیگه، خوردن که بد نیس.»

صالح گفت: «من یکی دوست دارم ببینم چه جوری می‌خوان بخورن.»

زکریا گفت: «معلومه، لقمه می‌گیرن و بعد میذارن تو دهنشون و

می‌خورن.»

محمد احمد علی گفت: «انشاءالله که این جوری باشه، انشاءالله که خوب بخورن.»

کدخدا گفت: «محمد احمد علی، بهتره تو کم جم بخوری و خفه‌خون بگیری تا ببینم چه غلطی می‌خوان بکنن.»

سیاهها از توی چادر، ظرفهای پر غذا را روی میز بردند. باد خاموش شده بود. هوا داشت تاریکتر می‌شد که صدای غرشی بلند شد و همهٔ چادرها یک مرتبه روشن شد. محمد حاجی مصطفی گفت: «سلام بر محمد.»

چند نفر آهسته صلوات فرستادند. زکریا گفت: «خیال می‌کنم اینا می‌خوان تا صبح بیدار بمونن.»

کدخدا گفت: «بذار بیدار بمونن زکریا، بذار هرکار دلشون می‌خواد بکنن.»

صدای زنگی بلند شد و سیاهها که دور میز حلقه زده بودند کنار رفتند. آن‌گاه سه مرد و سه زن قد بلند، با لباسهای رنگ وارنگ از توی چادرها آمدند بیرون. زنها حجاب نداشتند و زلف روی شانه ریخته بودند.

محمد احمد علی بی‌تاب شد و گفت: «هی زنارو، زناشونو نیگا کنین.»

محمد حاجی مصطفی گفت: «به‌به، به‌به، می‌بینی کدخدا؟»

محمد احمد علی به زاهد گفت: «هی زاهد! می‌بینی؟ زنارو می‌بینی؟»

زاهد گفت: «آره می‌بینم، خوش به حالشون.»

محمد احمد علی گفت: «اینا لابد خیلی کیف دارن، نه زاهد؟»

زاهد گفت: «خیال می‌کنم این‌جوری باشه.»

محمد احمد علی گفت: «عین شیر ماهی صاف وصوفن.»

زکریا گفت: «تو دیگه چی میگی محمد احمد علی؟ به تو که چیزی نمی‌رسه.»

محمد احمد علی گفت: «آره، می‌دونم، من که نمی‌خوام چیزی بهم برسه.»

صالح گفت: «ولی من می‌خوام، به خدا من می‌خوام. چیزی بهم برسه، من خیلی دوست دارم، خیلی از کیف‌کردن خوشم میاد.»

کدخدا گفت: «کی خوشش نمیاد صالح؟ همه خوششون میاد.»

زنها و مردهای غریبه دور میز ایستاده بودند و می‌خندیدند.

کدخدا گفت: «به خداوندی خدا، اینا یه کاره‌ای هستن، بالاخره می‌بینین.»

آنها دور میز نشستند و شروع به خوردن کردند. صالح گفت: «از اینجا خوب دیده نمیشه، من یه کم جلوتر میرم.»

و همان‌طور که نشسته بود چند قدمی جلوتر خزید. زکریا گفت: «صالح راست میگه، از اینجا خوب دیده نمیشه.»

و خزید پهلو دست صالح. محمد حاجی مصطفی گفت: «حالا که شما رفتین جلو، بد نیس منم بیام.»

و خزید پهلو دست زکریا. عبدالجواد گفت: «حالا که این‌طوره منم میام.»

آن وقت همه خزیدند جلو. محمد حاجی مصطفی گفت: «حالا خوب می‌بینی صالح؟»

صالح گفت: «اگه جلوتر بودم بهتر می‌دیدم.»

چند قدم خزید جلو. و همه خزیدند جلو. زکریا گفت: «صالح خیلی حرف خوبی می‌زنه، اگه جلوتر بودیم خیلی بهتر بود.»

و همه یک مرتبه خزیدند جلو. کدخدا گفت: «زیاد جلوتر نریم بهتره، ممکنه مارو ببینن و بدشون بیاد.»

زکریا گفت: «چرا بدشون بیاد؟ ما که نمیریم غذاشونو بخوریم، ما میریم فقط نگاشون بکنیم.»

محمد حاجی مصطفی گفت: «آره، یه نگاه کوچولو می‌کنیم و والسلام، بد اومدن نداره.»

و همه خزیدند جلو. صالح کمزاری گفت: «به امام زمان من تا اون جلو می‌خوام برم، من جلو نفسمو نمی‌تونم بگیرم.»

و همه خزیدند جلو و در چند قدمی میز قرارگرفتند. غریبه‌ها دور میز نشسته بودند و حرف می‌زدند. روی میز از غذاهای جور واجور انباشته بود و آنها با بی‌میلی گاه تکه‌ای به دهان می‌گذاشتند و بعد می‌خندیدند.

محمد احمد علی به عبدالجواد گفت: «کاش من یه لقمه از اونا می‌خوردم.»

زاهد گفت: «کاش یه لقمه‌م من می‌خوردم.»

ناگهان یکی از زنها برگشت و تا آنها را دید بلند شد و با تعجب و وحشت گفت: «ها!»

همهٔ آنهایی که دور میز نشسته بودند بلند شدند و ایستادند. و جماعت از شدت ترس همدیگر را چسبیدند و با چشمان وحشت‌زده منتظر ماندند.

# ۵

جلو خانهٔ سالم احمد که برگشتند، خیلی از شب گذشته بود. پاتیلهای پر غذا را جلو در مضیف چیدند. اول کدخدا در حیاط را هل داد و به زنها که پشت سرش ایستاده بودند اشاره کرد که وارد شوند. زنها و بچه‌ها با عجله ریختند توی حیاط.

محمد حاجی مصطفی گفت: «در مضیف رو واکنین غذاهارو ببریم تو.»

محمد احمد علی در مضیف را باز کرد، غذاها را بردند تو. داخل مضیف تاریک بود و بوی خاکستر از همه جا شنیده می‌شد. مردها دوباره برگشتند روی پله‌ها. کدخدا گفت: «چراغ لازمه.»

صالح گفت: «الانه ترتیبشو میدم.»

رفت توی حیاط و چند لحظه بعد با فانوس روشنی برگشت. و دوباره همه وارد مضیف شدند. صالح فانوس را به چنگک چوبی کنار اجاق آویزان کرد. آن وقت پاتیلها را کشیدند جلو روشنایی. زکریا خم شد و داخل یکی از پاتیلها را نگاه کرد، گفت: «اصلاً نمیشه فهمید که این خوراکیارو از چی درس کرده‌ان.»

محمد احمد علی دست برد و لقمه‌ای برداشت و گفت: «حالا من یه لقمه بخورم شاید بفهمم از چی درست کرده‌ان.»

محمد حاجی مصطفی عصبانی شد و گفت: «هیشکی دست تو پاتیل نکنه.»

کدخدا گفت: «یه دقه جلو نفستونو بگیرین ببینیم چی میشه کرد.»

محمد حاجی مصطفی گفت: «اگه اینا مسلمون نباشن غذاشونو نمیشه خورد.»

زکریا گفت: «چرا نمیشه خورد؟ غذا که کافر و مسلمون نداره؟»

محمد احمد علی گفت: «میشه خورد، خیلی‌م خوب میشه خورد.»

کدخدا گفت: «ان‌شاءالله که همه‌شون مسلمونن، اگه مسلمون نبودن که این همه خوراکی بهمون نمیدادن.»

صالح گفت: «هی محمد احمد علی، مزه‌اش خوب بود؟»

محمد احمد علی که انگشتانش را می‌لیسید گفت: «من نمی‌دونم چه جوری بود، ولی اگه بذارن من هزار لقمهٔ دیگه‌م می‌خورم.»

محمد حاجی مصطفی گفت: «اگه تو هزار لقمه بخوری که دیگرون نباید دست به دهن ببرن.»

کدخدا گفت: «آره، به همه باید برسه، همه باید بخورن. اگه یکی نخواست می‌تونه سهم‌شو ببخشه.»

زاهد گفت: «هرکی سهم‌شو به من ببخشه، خدا یک در دنیا و هزار در آخرت عوضش بده.»

زکریا گفت: «من عوض نمی‌خوام، من سهم خودمو می‌خورم.»

زنها از پنجره‌های باز توی مضیف خم شده بودند و همهمه می‌کردند. محمد حاجی مصطفی برگشت و گفت: «چه خبرتونه، یه دقه صبر کنین ببینیم چه کار می‌کنیم.»

زنها غرغر کردند و عقب‌تر رفتند. پسر کدخدا گفت: «چه کارشون داری حاجی؟ گرسنه شونه، می‌خوان بخورن.»

محمد حاجی مصطفی گفت: «چی‌چی‌رو بخورن؟ اول باید تقسیم بشه تا بعد.»

محمد احمد علی لنگوته‌اش را روی زمین پهن کرد و گفت: «سهم منو بریزین این تو.»

صالح خندید و مردهای دیگر لنگوته‌هاشان را روی زمین پهن کردند. زکریا گفت: «حالا کی تقسیم بکنه؟»

کدخدا گفت: «تو خودت زکریا. هم مقسم خوبی هستی و هم انصاف سرت میشه.»

زکریا آستینهای لباسش را بالا زد و گفت: «خیله‌خب، حالا که انصاف سرم میشه این کارو می‌کنم.»

و مشتهایش را از غذا پر کرد و ریخت توی لنگوتهٔ محمد حاجی مصطفی. محمد حاجی مصطفی گفت: «خدا عمرت بده.»

و زکریا گفت: «عزتت زیاد.»

و دوباره مشتهایش را پر کرد و ریخت توی لنگوتهٔ کدخدا.

کدخدا گفت: «زکریا این بار مشتها تو خیلی کوچک گرفتی؟»

زکریا گفت: «خیال می‌کنی، مشت من کوچک و بزرگ نمیشه.»

محمد حاجی مصطفی گفت: «گلایه نکن کدخدا، سهم تو خیلی چربتر از مال منه.»

و محمد احمد علی به عبدالجواد گفت: «خدا کنه وقتی نوبت من می‌رسه، مشتهای زکریا خیلی بزرگ بشه.»

عبدالجواد لنگوته‌اش را جلو برد و زکریا مشتهایش را پر کرد و داخل لنگوتهٔ او خالی کرد. عبدالجواد لقمه‌ای غذا داخل دهان گذاشت و مزمزه کرد. محمد حاجی مصطفی گفت: «چطوره

عبدالجواد؟ خوشمزه‌اس؟»

عبدالجواد گفت: «خودت که داری بچش ببین چه جوریه.»

محمد حاجی مصطفی گفت: «آخه حیفم میاد.»

زکریا هم چنان مشتهایش را پر می‌کرد و داخل لنگوته‌ها می‌ریخت. کدخدا گفت: «حساب زن و بچه‌هام دستت باشه زکریا.»

زاهد گفت: «حالا گناه ما چیه که زن و بچه نداریم؟ ها محمد احمد علی؟»

محمد احمد علی گفت: «چون زن و بچه نداریم باید کم بخوریم.»

همهمهٔ زنها بیشتر شد. زکریا برگشت و نگاه کرد. جماعت هم برگشتند و نگاه کردند. زنها جلو پنجره جمع شده بودند و دستهایشان را وسط اتاق دراز کرده بودند و می‌نالیدند.

کدخدا بلند شد و داد زد: «برین خونه‌هاتون، الانه میاریم بخورین.»

و صدای ضعیفی از توی تاریکی گفت: «سهم پیرزنا یادتون نره.» و زاهد گفت: «به بیچاره‌هام رحم کنین و بیشتر بدین.»

## ۶

محمد احمد علی تازه به خواب رفته بود که صدای صحبت دو نفر را از بیرون کپر شنید. بلند شد و سرش را از لای حصیرها بیرون آورد، عبدالجواد و پسر کدخدا را دید که به طرف ساحل می‌رفتند.

محمد احمد علی گفت: «هی عبدالجواد، کجا میرین؟»

پسر کدخدا گفت: «میریم دریا، ماهی‌کشی.»

محمد احمد علی گفت: «هنوز خیلی مونده، مگه نه عبدالجواد؟»

عبدالجواد گفت: «آره، خیلی مونده.»

محمد احمد علی گفت: «پس چرا زودتر راه افتادین؟»

پسر کدخدا گفت: «می‌خواییم یه کم گپ بزنیم.»

محمد احمد علی از کپر آمد بیرون و همراه آنها راه افتاد. پسر کدخدا پرسید: «تو برای چی اومدی؟»

محمد احمد علی گفت: «منم می‌خوام یه کم گپ بزنم.»

عبدالجواد گفت: «ما نمی‌خواییم گپ بزنیم، ما می‌خواییم بریم ببینیم اون طرفا چه خبره.»

محمد احمد علی گفت: «باشه، منم میام.»

هر سه به طرف چادرها راه افتادند.

عبدالجواد گفت: «خیال می‌کنم حالا همه خواب باشن.»

پسرِ کدخدا گفت: «خواب باشن، ما که کاری به کار اونا نداریم.»

محمد احمد علی گفت: «یه وقت بدشون نیاد؟»

عبدالجواد گفت: «اگه می‌ترسی بهتره با ما نیای.»

محمد احمد علی گفت: «نه، من نمی‌ترسم.»

چند قدمی نرفته صالح را دیدند که چوب به دست به طرف خانهٔ سالم احمد می‌رود. عبدالجواد گفت: «هی صالح، این وقت شب کجا؟»

صالح کمزاری گفت: «میرم ببینم اون طرفا چه خبره. شما سه تا کجا میرین؟»

پسر کدخدا گفت: «مام میریم ببینیم چه خبراس.»

محمد احمد علی گفت: «خدا کنه یه چیزی بهمون بدن.»

پسر کدخدا گفت: «دو ساعت پیش زهرمار کردی. هنوزم می‌خوای؟»

پشت خانهٔ سالم احمد که رسیدند، زکریا و محمد حاجی مصطفی و چند مرد دیگر را دیدند که جلو مضیف نشسته خیمه و خرگاه تازه‌واردین را تماشا می‌کنند.

چادرها روشن بود و هنوز عده‌ای می‌رفتند و می‌آمدند. صدای خندهٔ چند زن و مرد از دور شنیده می‌شد.

زکریا تا آنها را دید گفت: «چرا نرفتین بخوابین؟»

صالح گفت: «ما اومدیم تماشا، شماها اینجا چه کار می‌کنین؟»

محمد حاجی مصطفی گفت: «ماهام اومدیم تماشا.»

صالح کمزاری و محمد احمد علی بغل‌دست زکریا نشستند و عبدالجواد و پسر کدخدا چند قدم جلوتر چمباتمه زدند. دریا صاف و روشن بود و کشتی بزرگ با چراغهای روشن روی افق ایستاده بود.

کدخدا که تازه رسیده بود گفت: «بالاخره ازکارشون سر در آوردین یا نه؟»

محمد حاجی مصطفی گفت: «ان‌شاءالله که سر در میاریم، یه کم حوصله می‌خواد.»

صالح کمزاری گفت: «عیب کار این‌جاس که نمی‌تونیم باهاشون حرف بزنیم.»

زکریا گفت: «چرا، عدهٔ زیادشون زبون ماهارو بلدن، میشه با اونا حرف زد.»

چند لحظه که گذشت زاهد پیدا شد. کدخدا گفت: «هی زاهد، تو

که حالت خوش نبود، تو دیگه واسه چی اومدی اینجا؟»

زاهد گفت: «خوابم نبرد کدخدا، گفتم ممکنه خبری بشه و چیزی بهتون بدن و کلاه سر من بره.»

محمد احمد علی گفت: «خاطر جمع باش، هنوز هیچ خبری نشده.»

زاهد گفت: «یعنی می‌خوای بگی چیزی بهتون نداده‌ان؟»

زکریا گفت: «نه که نداده‌ان.»

زاهد گفت: «باور کنم؟»

کدخدا گفت: «می‌خوای بکن، می‌خوای نکن.»

زاهد رو به محمد احمد علی کرد و گفت: «هی محمد احمد علی، اگه یه وقت من اینجا نبودم و خبری شد، تو یادشون بیار که یه جنگلی بدبخت‌م هس که یه عمر پشت برکهٔ ایوب گرسنگی کشیده.»

محمد احمد علی گفت: «ان‌شاءالله این کارو می‌کنم.»

چند لحظه که گذشت، تمام جماعت آبادی آمدند و دور تا دور خانهٔ سالم احمد نشستند. زکریا گفت: «هی کدخدا، انگاری امشب هیشکی خوابش نمیاد.»

کدخدا گفت: «خب، حقشونه، نبایدم خوابشون بیاد.»

پسر کدخدا گفت: «چند دقیقهٔ دیگه باید بریم دریا.»

صالح گفت: «من یکی که امشب خیال دریا رفتن ندارم.»

زکریا گفت: «منم همین‌طور، منم نمی‌خوام دریا برم.»

محمد حاجی مصطفی گفت: «فردا چه کار می‌کنین؟ چی می‌خورین؟»

زکریا گفت: «ان‌شاءالله چیزی بهمون می‌رسه که گرسنه نمونیم.»



PersianPDF.com

عبدالجواد گفت: «ان‌شاءالله که می‌رسه.»

زاهد گفت: «ان‌شاءالله، ان‌شاءالله.»

صالح کمزاری گفت: «حالا که قرار شد دریا نریم، بهتر نیس پاشیم و چند قدم جلوتر بریم؟»

محمد حاجی مصطفی گفت: «احسنت، خیلی خوب گفتی.»

همه بلند شدند و پاورچین پاورچین به طرف چادرها راه افتادند.

## ۷

سپیده که زد سیاه قدبلندی که پیراهن قرمز تنش بود آمد بیرون، و جماعت را دید که تنگ هم، رو به روی چادرها نشسته‌اند. چند لحظه صبر کرد و با قدمهای بلند به طرفشان آمد. چند نفر خواستند عقب‌تر بروند که زکریا گفت: «عقب نرین، کاری با ما نداره.»

محمد احمد علی گفت: «بدش اومده زکریا، از چشماش پیداس.»

زکریا گفت: «اعتنا نکنین، خودتونو بزنین به بی‌خیالی.»

سیاه تا جلو جماعت رسید گفت: «برای چی جمع شدین اینجا؟»

زکریا گفت: «هیچ چی، همین‌جوری.»

سیاه گفت: «همین جوری که نمیشه، لابد این وقت صبح برای کار اومدین؟»

زکریا گفت: «نه، برای هیچ کاری نیومدیم، همین‌جوری اومدیم و نشستیم.»

سیاه گفت: «مگه شماها کار و زندگی ندارین؟»

زکریا گفت: «امروز نه، امروز نداریم.»

سیاه گفت: «مگه دریا نمیرین؟»

زکریا گفت: «دریا؟ نه، دریا نمیریم.»

سیاه پرسید: «پس این همه جهاز ماهی‌کشی مال کیه؟»

زکریا گفت: «خیال می‌کنم مال ما باشه.»

سیاه گفت: «پس در این صورت دریا میرین، مگه نه؟»

زکریا گفت: «آره، گاهی وقتا میریم و گاهی وقتام نمیریم.»

سیاه گفت: «امروز چرا نرفتین؟»

زکریا گفت: «راستش امروز دلمون نخواست بریم دریا.»

سیاه گفت: «پس چرا اومدین نشستین اینجا؟»

زکریا گفت: «اینجا خوبه، اینجارو دوست داریم.»

سیاه گفت: «جای دیگه‌رو دوست ندارین؟»

زکریا گفت: «راستش نه، اینجارو خیلی بیشتر دوست داریم.»

سیاه گفت: «همه جا که یه‌جوره؟»

زکریا گفت: «آره، خوب گفتی، همه جا یه جوره.»

سیاه گفت: «پس پاشین و برین جای دیگه.»

زکریا گفت: «عزتت زیاد، اینجا راحتیم.»

سیاه گفت: «من می‌دونم، اومدین اینجا که چادرهارو تماشا کنین. مگه نه؟»

زکریا گفت: «خیال می‌کنم این جوری باشه.»

سیاه گفت: «پس لازم نکرده چادرهارو تماشا کنین، پاشین و برین جای دیگه.»

زکریا گفت: «ممکنه چادرهارو تماشا کنیم، ممکنه‌م هس که دریارو

تماشا کنیم، یا آسمانو و یا یه جای دیگه‌رو.»

محمد احمد علی گفت: «به خداوندی خدا، من همه‌اش دریارو نگا کردم.»

زاهد گفت: «من اصلاً هیچ جارو نگا نکردم.»

سیاه گفت: «دروغه، همه‌اش دروغه، من می‌دونم، شما داشتین چادرارو نگاه می‌کردین، یاالله پاشین از اینجا برین.»

صالح گفت: «ما نمیریم، ما همین جا می‌مونیم، کاری‌م به کارکسی نداریم.»

عبدالجواد گفت: «اینجا مال خودماس.»

سیاه گفت: «نمیشه، یاالله، پاشین و برین یه جای دیگه، زود باشین، زود باشین.»

زکریا گفت: «ما که با تو دعوا نکردیم، تو چرا دعوا می‌کنی؟»

سیاه گفت: «یاالله، یاالله، زود، زود، پاشین و برین.»

کدخدا گفت: «خیله خب، دعوا نکن، پا میشیم و میریم.»

همه بلند شده آرام آرام دور شدند، و سیاه برگشت و رفت توی یکی از چادرها. جماعت ایستادند و پشت سرشان را نگاه کردند.

صالح گفت: «هی زکریا، سیاهه رفت.»

زکریا گفت: «برگردیم سرجامون.»

و مردها دوباره برگشتند و سرجای اولشان نشستند و چشم دوختند به چادرها.

صالح گفت: «هی زکریا، آشپزخونه شروع کرده.»

کدخدا گفت: «خدارو شکر.»

محمد احمد علی گفت: «چه دودی راه انداخته‌ان، ان‌شاءالله که

زیاد بپزن و ان‌شاءالله که خودشون نخورن و بدن ما بخوریم.»

محمد حاجی مصطفی یک مرتبه گفت: «پیداشون شد.»

دو نفر سیاه با پیراهنهای قرمز، از چادری بیرون آمده آنها را نگاه می‌کردند.

زکریا گفت: «نگاشون نکنین، هیچ جارو نگا نکنین.»

محمد احمد علی گفت: «نگا نکنیم پس چه کار کنیم؟».

زکریا گفت: «سراتونو بندازین پایین.»

همه سرهاشان را انداختند پایین و چشمها را بستند. چند لحظه بعد، هر دو سیاه جلو جماعت رسیده بودند.

سیاه اول گفت: «شماها که برگشتین؟»

زکریا سرش را بالا برد و گفت: «چی؟»

سیاه گفت: «برای چی برگشتین؟»

زکریا گفت: «برگشتیم؟ از کجا برگشتیم؟»

سیاه اول گفت: «مگه نرفته بودین؟»

زکریا گفت: «نه، کجا رفته بودیم؟ ما هیچ جا نرفته بودیم. هی کدخدا، مگه ما جایی رفته بودیم؟»

سیاه دوم گفت: «مگه نمی‌دونین که اینجا حق ندارین بشینین؟»

زکریا گفت: «نه، نمی‌دونیم.»

سیاه دوم گفت: «پس بدونین، شما نباید اینجا بشینین.»

زکریا گفت: «بشینیم چطور میشه؟»

سیاه اول گفت: «معلومه، بیدار میشن و بدشون میاد.»

زکریا گفت: «خیال نمی‌کنم بدشون بیاد.»

سیاه اول گفت: «بهتره پاشین و گورتونو گم کنین.»

سیاه دوم گفت: «اگه نرین وای به حالتون.»

زکریا گفت: «اگه نریم...»

سیاهها داد زدند: «یاالله، یاالله، پاشین، زود پاشین.»

کدخدا گفت: «خیله خب، دعوا نکنین، پا میشیم و میریم.»

محمد حاجی مصطفی گفت: «خیله خب، جا که قحط نیس.»

پا شدند و راه افتادند، و سیاهها برگشتند و رفتند توی چادر. جماعت برگشتند و پشت سرشان را نگاه کردند. محمد احمد علی گفت: «هی زکریا، رفتن.»

کدخدا گفت: «حالا چه کار کنیم؟»

زکریا گفت: «برگردیم.»

و پاورچین پاورچین برگشتند و سر جای قبلی نشستند. محمد احمد علی یک مرتبه گفت: «یا رسول‌الله».

ده پانزده سیاه، در حالی که شلاقهای بلندشان را دور سر می‌گرداندند با عجله به طرف آنها می‌آمدند. جماعت بلند شدند و پا به فرار گذاشتند. نزدیک آبادی که رسیدند برگشتند و پشت سرشان را نگاه کردند. سیاهها رفته بودند.

صالح گفت: «رفتن، پیداشون نیس.»

عبدالجواد گفت: «رفتن تو چادراشون.»

محمد احمد علی گفت: «برگردیم!»

جماعت دست همدیگر را گرفتند و با احتیاط به طرف چادرها راه افتادند.

## ۸

نزدیکِ غروب، محمد احمد علی و صالح کمزاری آمدند توی مسجد. محمد حاجی مصطفی که جلو محراب نشسته بود پرسید: «چه خبرا؟»

صالح گفت: «خبرای خوش، خبرای خوش.»

کدخدا گفت: «خوش خبر باشی، چی شده؟»

محمد احمد علی گفت: «یه عالمه غذا، یه عالمه خوراکی، تا دلتون بخواد.»

زکریا گفت: «راستی؟»

محمد احمد علی گفت: «به خداوندی خدا، اونقده غذاکه اگه تا دو هفته بخوریم تمومی نداره.»

زکریا گف: «کوش؟»

صالح گفت: «همه‌رو ریخته‌ن جلو خانهٔ سالم احمد.»

کدخدا گفت: «پس چرا نیاوردین؟»

صالح کمزاری گفت: «کاریه نفر دو نفر نیس، باید همه‌مون بریم.»

محمد حاجی مصطفی گفت: «پس پاشین، چرا نشستین؟»

و همه بلند شدند و راه افتادند.

محمد احمد علی گفت: «دست خالی نمیشه، ظرف لازمه.»

زکریا به محمد احمد علی گفت: «حالا تو برو خونهٔ ما و سه تا زنبیل وردار و بیار. دو تا برای من، یکی برای خودت.»

کدخدا گفت: «من میرم یه تغار بیارم.»

محمد حاجی مصطفی گفت: «من دو تا تغار میارم.»

از توی مسجد آمدند بیرون. هوا داشت تاریک می‌شد، صدای دریا از همه طرف به‌گوش می‌رسید. زاهد با عجله به طرف خانهٔ سالم احمد راه افتاد.

صالح کمزاری گفت: «هی جنگلی، مگه تو ظرف لازم نداری؟»

زاهد گفت: «من ظرف لازم ندارم، هر چی بهم برسه، همه‌رو می‌خورم و تموم می‌کنم.»

## ۹

اول شب مردها آمده زیر سایه‌بان مسجد جمع شده بودند. فانوس بزرگی وسط میدانچه روشن بود. و مردها هرکدام یک یا دو زنبیل در کنار داشتند.

کدخدا گفت: «خیلی وقته دریا نرفتیم.»

صالح گفت: «آره، خیلی وقته.»

کدخدا گفت: «می‌دونین چقدر ماهی از دست دادیم؟»

زکریا گفت: «حالا که هیشکی ماهی لازم نداره.»

محمد حاجی مصطفی گفت: «آره، وقتی همه سیرن، ماهی می‌خواهیم چه کار؟»

عبدالجواد گفت: «من حوصلهٔ دریا رفتنو ندارم. گردنمم بزنن، من دریا برو نیستم.»

صالح گفت: «دریا برای گرسنه‌ها خوبه، الحمدلله ما که سیر هستیم.»

و دست به شکم برآمده و بزرگش کشید.

محمد احمد علی گفت: «دریا دیگه فایده نداره، مگه نه کدخدا؟»

کدخدا گفت: «من نمی‌دونم، شاید تو راس میگی، شایدم که راس نمیگی.»

صدای دریا از فاصلهٔ خیلی دور به گوش می‌رسید.

## ۱۰

طرفهای عصر، مردها جلو مسجد نشسته بودند که چند سیاه از کوچه‌ای پیدا شدند و پشت سر آنها، همان سه زن و سه مرد، با عده‌ای که به دنبال داشتند. جماعت بلند شدند. محمد حاجی مصطفی گفت: «هی زکریا، اگه چیزی پرسیدن تو جوابشونو بده.»

زکریا گفت: «خدا کنه که چیزی نپرسن.»

محمد احمد علی گفت: «برای چی اومدن اینجا زکریا؟»

زکریا جواب نداد. سیاهها جلوتر آمدند. آنها مهربان بودند و می‌خندیدند.

کدخدا جلوتر رفت و گفت: «خوش اومدین، خیلی خوش اومدین.»

محمد احمد علی گفت: «بپرس ببین برای چی اومده‌ان.»

زکریا زد به بازوی محمد احمد علی و محمد احمد علی ساکت شد و عقب رفت.

یکی از سیاهها گفت: «اینا اومدن که همه‌جا رو ببینن.»

کدخدا گفت: «همه جارو ببینن؟ هی زکریا، می‌خوان همه جا رو ببینن.»

زکریا جلو آمد و گفت: «کجارو می‌خوان ببینن؟»

سیاه گفت: «همه جارو.»

زکریا گفت: «مثلاً کجارو؟»

سیاه گفت: «تمام آبادی‌رو، خونه‌هارو.»

محمد حاجی مصطفی گفت: «نگفتم بالاخره...»

و صالح کمزاری زد به بازوی محمد حاجی مصطفی و محمد حاجی مصطفی ساکت شد و عقب‌تر رفت.

زکریا از سیاه پرسید: «برای چی می‌خوان ببینن؟»

سیاه گفت: «همین‌جوری، خوششون میاد که همه جارو تماشا کنن.»

زکریا گفت: «خونه‌هارو میگم.»

سیاه گفت: «از خونه‌هام خوششون میاد، می‌خوان ببینن چه ـ جوری زندگی می‌کنین.»

زکریا گفت: «مثل همه.»

محمد احمد علی با صدای بلند گفت: «به خدا ما هیچ کاری نکردیم. ماها بیچاره‌ایم، فقیریم، کاری به کار ما نداشته باشین.»

سیاه گفت: «نترسین، اونا کاری به شما ندارن، اونا فقط می‌خوان تماشا کنن، اونا جاهای این‌جوری‌رو دوس دارن.»

سیاه دیگر گفت: «تازه اگه نخواستین، اونا حرفی ندارن، برمی‌گردن و میرن.»

سیاه اولی گفت: «تازه اگه برگردن و برن به ضرر شماها تموم میشه.

شماها فقیرین، بیچاره‌این، ممکنه دلشون بسوزه و چیزی بهتون بدن، کمکتون بکنن.»

و چشمک زد. محمد احمد علی دوید جلو و گفت: «پس اول خونهٔ منو ببینین، تورو خدا بگو اول خونهٔ منو ببینن، من از همه بیچاره‌ترم، فقیرترم، هیچ‌چی ندارم.»

کدخدا گفت: «یه دقه ساکت شو محمد احمد علی، بذار زکریا حرف بزنه.»

سیاه گفت: «اونا می‌خوان همهٔ خونه‌هارو ببینن، اونا چیزای عجیب و غریبو دوس دارن.»

زاهد که عقب‌تر از همه ایستاده بود جلو آمد و گفت: «خونهٔ من عجیب و غریب‌تر از همهٔ خونه‌هاس. من زاهدم، جنگلی هستم، دهل دارم، آواز می‌خونم و بیست تا بیشترم خیزران هندی و مسقطی دارم.»

صالح گفت: «اونا خیزران نمی‌خوان، دهل دوس ندارن.»

زاهد گفت: «من براشون می‌خونم، خوبم می‌خونم، برای همهٔ اینا خوندم، صد دفعه، هزار دفعه بیشتر خوندم.»

و جماعت را نشان داد. زکریا به زاهد نهیب زد. «یه دقه آروم بگیر زاهد!»

یکی از زنها که موهای بسیار بلند داشت جلو آمد و چیزی به سیاه گفت. سیاه هم جواب داد. و همهٔ آنها دور هم جمع شدند و حرف زدند و خندیدند.

کدخدا پرسید: «هی زکریا؟، چی میگن؟ برای چی می‌خندن؟»

زکریا گفت: «من نمی‌فهمم چی میگن.»

سیاه آمد طرف جماعت و گفت: «اونا میگن چند خونه‌رو ببینن کافیه.»

عبدالجواد گفت: «پس اول خونهٔ‌منو تماشا کنین.»

دست سیاه را گرفت و به طرف خانهٔ خودش راه افتاد. و همه پشت سر آنها راه افتادند. از پیچ کوچه گذشتند و وارد خانهٔ عبدالجواد شدند. توی حیاط چند تور ماهیگیری به دیوارها بند کرده بودند. و یک حبانهٔ بزرگ و دو تا جعلهٔ آب روی سکویی گذاشته بودند. مادر عبدالجواد پشت‌بام نشسته بود و با آس دستی گندم آرد می‌کرد.

عبدالجواد جلو رفت و در اتاق را باز کرد. همه آمدند جلو در و داخل اتاق را نگاه کردند. یکی از زنها چیزی گفت و بقیه خندیدند.

همان زن آمد توی اتاق و رفت طرف تاقچه‌ها و ایستاد جلو چند خنجری که به دیوار کوبیده بودند. بقیه هم آمدند تو و به تماشا ایستادند.

عبدالجواد گفت: «اینا خنجرن، خیلی چیزای خوبی هستن.»

و یکی از خنجرها را برداشت و داد دست همان زن موبلند. زن موبلند، خنجر را از غلاف کشید بیرون. یکی از مردها چیزی گفت، بقیه خندیدند و غلاف خنجر را دست کشیدند.

عبدالجواد گفت: «من اینارو خیلی دوست دارم، از جزایر برام آورده‌ان.»

سیاه برگشت و با دیگران حرف زد. مردی که غلاف خنجر را به دست داشت، چیزی به سیاه گفت. سیاه برگشت و از عبدالجواد پرسید: «حاضری اینو بفروشی؟»

عبدالجواد گفت: «البته که حاضرم، خیلی‌م دلم می‌خواد که

بفروشمشان.»

سیاه خندید و یک مشت پول ریخت تو دست عبدالجواد.

صالح کمزاری از پشت سرِ جماعت گفت: «بالاخره کار تو کردی عبدالجواد؟»

عبدالجواد به سیاه گفت: «این دو تای دیگه‌م دارم، اینام خیلی خوبن، نمی‌خوای بخری؟»

کدخدا جماعت را کنار زد و رفت جلو و گفت: «نه‌خیر، نمی‌خواد بخره، پررویی بسه دیگه عبدالجواد، دیگرونم باید چیزی گیرشون بیاد یا نه؟»

بعد دست سیاه را گرفت و گفت: «حالا میریم خونهٔ ما و اون وقت می‌بینین که من چی‌ها دارم.»

و سیاه را کشید بیرون. همه خندیدند و پشت سر کدخدا و سیاه راه افتادند. از خانهٔ عبدالجواد که آمدند بیرون، زکریا جلو رفت و به جماعت گفت: «بعد خونهٔ کدخدا، نوبت منه، از حالا بگم که یادتون باشه.»

## ۱۱

دمدمه‌های غروب، نوبت کپر زاهد بود. آنها با چند گپه، خنجر، ظرف باروت، کاسهٔ سفالی، عصا و قهوه‌جوش و حبانه و چراغ فتیله‌ای، همراه جماعت آبادی، از پشت برکه گذشته به کپر زاهد نزدیک شدند. زاهد جلوتر از همه راه می‌آمد و تندتند سرش را تکان می‌داد. جلو کپر

که رسیدند، زاهد دستهایش را به هم مالید و گفت: «اینجا خونهٔ زاهده، زاهد قمه و قهوه‌جوش و ظرف باروت نداره. زاهد فقیره، عوضش چیزای بهتر داره، زاهد دمام داره، دهل داره، بیست تا بیشتر خیزرون داره، کیلیای خوبی‌م داره.»

وارد کپر شد و با کیسه‌ای آمد بیرون، مشتی کیلیا در آورد و جلو جماعت گرفت. آنها با تعجب همدیگر را نگاه کردند. زاهد گفت: «خیلی خوبه، هیشکی مثل من کیلیای خوب نداره. هرکی بخواد من بهش میدم. هزار دفعه بیشتر به این محمد احمد علی دادم، به صالح و کدخدا دادم، به همه‌شون دادم، خیلی خوبه، یه ذره وردارین.»

و سرانگشتی کیلیا برداشت و پشت لپش ریخت و سرش را تکان‌تکان داد. یکی از زنها خم شد و کیلیا را بو کرد و لبهایش را ورچید. و سیاه گفت: «اینو نمی‌خوان، اینو دوست ندارن.»

زاهد گفت: «خیلی خب، حالا که کیلیا دوست ندارن، خیزرون نشانشون میدم.»

رفت توی کپر و با چند خیزران بلند آمد بیرون، خیزرانها را جلو چشم جماعت گرفت و گفت: «اینا خیلی خوبن، هیچ‌جا پیدا نمیشه، دو تاش مال مسقطه بقیه‌رو از هند برام آورده‌ان. همه‌اش خوبه، خاصیت دارن.»

یکی از مردها اشاره کرد. سیاه مشتی پول داد به زاهد و خیزرانها را گرفت و زد زیربغل. زنها وارد کپر شدند و در حالی که با همدیگر حرف می‌زدند، دهلهای کوچک و بزرگ زاهد را تماشا می‌کردند.

زاهد گفت: «اینا همه‌اش مال منه، همهٔ اینا مال خودمه. زاهد فقیره، سیاس، جنگلیه، اما این همه دهل داره، دلتون می‌خواد براتون

بزنم؟»

سیاه با زنها حرف زد. زنها خندیدند و با سر اشارهٔ موافق کردند. زاهد دهل بزرگی را برداشت و از کپر آمد بیرون. همه دور او حلقه زدند. زاهد دهل را به شانه آویخت و گفت: «هی کدخدا، چی براشون بزنم؟»

کدخدا گفت: «هر چی که دوست داری بزن.»

زاهد گفت: «یه چیز خوب می‌خوام بزنم.»

زکریا گفت: «تو تا شروع کنی اینا راهشونو می‌کشن و میرن.»

زاهد گفت: «ان‌شاءالله که نمیرن، می‌ایستن و گوش میدن و یه نذری‌م به این سیاه فقیر میدن. حالا می‌خوام براشون یاالله بزنم.»

محمد حاجی مصطفی گفت: «یاالله خوب نیس، یه چیز دیگه بزن.»

زاهد گفت: «راست گفتی حاجی، بهتره من مولودی بزنم و شماهام بخونین.»

و دستهایش را با آب دهان تر کرد و چوبهای دهل را توی مشتهایش گرفت، در حالی که سرش را چپ و راست می‌برد و بالا و پایین می‌پرید، شروع به کوبیدن دهل کرد.

در همین لحظه، سر و صدای زیادی از پشت کپر شنیده شد. همه برگشتند و زنهای آبادی را دیدند که دایره‌زنان و رقص‌کنان از پشت برکهٔ ایوب پیدا شده به طرف آنها می‌آمدند.

## ۱۲

نیمه‌های شب نزدیک کشتی رسیدند. دریا شلوغ بود و آنها عرق‌ریزان

عامله را کشیده آورده بودند. چند چراغ کوچک روی عرشه روشن بود. و هیچ صدایی از داخل کشتی به گوش نمی‌رسید.

صالح گفت: «هی زکریا، اگه یکی رو کشتی باشه چی؟»

زکریا گفت: «خیال نمی‌کنم کسی باشه.»

عبدالجواد گفت: «تازه، اگه‌م باشه که ترس نداره.»

پسرکدخدا گفت: «چطور ترس نداره؟»

زکریا گفت: «میگیم اومدیم تماشا، طوریم نمیشه.»

عبدالجواد گفت: «دستِ خالی برگردیم؟»

زکریا گفت: «بریم ببینیم چی میشه.»

و شروع کردند به بالا رفتن از پله‌ها. هیچ صدایی از داخل کشتی به گوش نمی‌رسید، و آنها با احتیاط روی عرشه رسیدند. بوی غریبی شنیده می‌شد. مردها از کنار نرده گذشته وارد دالان باریکی شدند که دو درِ فلزی، رو به روی هم داشت. زکریا ایستاد و گوش داد. و بعد یکی از درها را باز کرد، سرش را برد تو و با دست به دیگران اشاره کرد. همه رفتند تو. اتاق بزرگی بود با گل‌میخهای فلزی و چهار صندوق که در گوشهٔ آخر اتاق روی هم چیده بودند. زکریا گفت: «زود باشین، عجله کنین.»

صالح یکی از صندوقها را کول گرفت و از دالان گذشت و به طرف عرشه راه افتاد. نزدیک پله‌ها، سه مرد دیگر، هر کدام با یک صندوق به او رسیدند. با احتیاط پله‌ها را پایین رفتند و صندوقها را داخل عامله جا دادند. چند لحظه بعد دوباره به بالا برگشتند و از روی عرشه گذشتند و وارد دالان شدند. زکریا درِ دیگر را گرفت و کشید، در باز

شد. اتاق خالی نبود، روی تخت کوتاهی، سیاه لاغری نشسته بود و چپق می‌کشید. سیاه تا مردها را دید خندید و گفت: «این تو چیزی نیس، یه مشت طناب و چند قوطی حلبی اون گوشه‌س، خیال نمی‌کنم به دردتون بخوره.»

صالح که بغل‌دست زکریا ایستاده بود گفت: «به درد من یکی می‌خوره، من خیلی طناب لازم دارم.»

رفت تو و طنابها را جمع کرد و زد زیربغل. بعد از اتاق آمدند بیرون و از دالان گذشتند. روی عرشه که رسیدند، دو سیاه دیگر را دیدند که به نرده‌ها تکیه داده بودند درگوشی با هم حرف می‌زدند و می‌خندیدند.

## ۱۳

کدخدا و محمد احمد علی با یک پاتیل بزرگ وارد چادر آشپزخانه شدند. چند سیاه، پای اجاقها روی نیمکتی نشسته بودند و چپق می‌کشیدند.

کدخدا گفت: «سلام علیکم، غذا حاضره؟»

یکی از سیاهها که پیش‌بند سفیدی بسته بود گفت: «خیال نکنم که حاضر باشه.»

کدخدا جلو رفت، در دیگ را برداشت و نگاه کرد و گفت: «حاضره، خیلی‌م خوب حاضره.»

و بعد به محمد احمد علی اشاره کرد. محمد احمد علی پاتیل را جلو برد و کدخدا کفگیر بزرگی را برداشت و مقدار زیادی غذا توی پاتیل ریخت و در دیگ را گذاشت و گفت: «عزت زیاد.»

سیاهها گفتند: «خوش اومدین.»

و خندیدند، کدخدا و محمد احمد علی از چادر آشپزخانه بیرون آمدند و به چادر دیگر نزدیک شدند. محمد احمد علی سرفه کرد و از کنار پرده سرش را برد تو. مرد قد بلندی روی تخت دراز کشیده بود و کتاب می‌خواند. محمد احمد علی گفت: «سلام علیکم، اینجا چیز بدردبخوری گیر ما میاد؟»

مرد سرش را تکان داد و خندید. محمد احمد علی به کدخدا گفت: «این از اوناس که زبون ما سرش نمیشه.»

کدخدا و محمد احمد علی وارد شدند و همه جا را نگاه کردند. بالای تخت و روی میز پایه کوتاهی، یک جعبه شیرینی گذاشته بودند، کدخدا جعبه را برداشت و به مرد گفت: «خداحافظ.»

مرد دست تکان داد و آنها از چادر آمدند بیرون و به طرف چادر سوم رفتند. توی چادر، هیچ کس نبود. مقدار زیادی اسباب اثاثهٔ عجیب و غریب روی هم چیده بودند. محمد احمد علی گفت: «هی کدخدا، تو از این چیزا سر در میاری؟»

کداخدا دور چادر گشت و گفت: «نه به خدا، هیچ سر در نمیارم.»

محمد احمد علی گفت: «منم همین‌طور، خیال می‌کنی به چه درد می‌خورن؟»

کدخدا گفت: «خدا عالمه، من که نمی‌فهمم.»

محمد احمد علی پاتیل را گذاشت روی زمین و یکی از اسبابها را

جلو کشید که میلهٔ بلندی بود با یک کاسه‌مانندی که وارونه به انتهای میله بسته بودند.

محمد احمد علی به کدخدا گفت: «خیال می‌کنی این به چه درد می‌خوره؟»

کدخدا گفت: «نمی‌دونم، شاید یه چیز خیلی خوبیه، شایدم نیس.»

محمد احمد علی گفت: «آره، منم خیال می‌کنم که چیز خوبی باشه، شاید بشه این تو آش خورد.»

کدخدا گفت: «این تو که نمیشه آش ریخت، می‌ریزه پایین. مگه نه؟»

محمد احمد علی فکر کرد و بعد میله را طوری روی زمین خواباند که کاسه رو به بالا ایستاد و به کدخدا گفت: «خیال می‌کنم این کارو می‌کنن، یکی این میله را می‌گیره و نگر میداره، دیگرونم جمع میشن و آش می‌خورن.»

کدخدا گفت: «احسنت، تو خوب فهمیدی.»

محمد احمد علی گفت: «من اینو دوست دارم، با خودم می‌برم.»

بعد میله و پاتیل را برداشت، هر دو از چادر آمدند بیرون. توی چادر چهارم دو نفر از زنها کنار میزی نشسته بودند و قهوه می‌خوردند و یک سیاه رو به روی آنها ایستاده بود. کدخدا وارد شد و گفت: «سلام علیکم، اینجا چیزی پیدا میشه که به درد ما بخوره؟»

سیاه گفت: «چی مثلاً؟»

کدخدا گفت: «هر چی باشه فرق نمی‌کنه. ظرف، لباس، خوراکی، سیگار، هرچی که خوب باشه، لازمش داریم.»

سیاه با زنها حرف زد. زنها خندیدند. سیاه به کدخدا گفت: «ما نمی‌دونیم شما چی می‌خوایین که بهتون بدیم.»

کدخدا داخل چادر را وراندازکرد. چند قدم جلوتر یک لنگه کفش راحتی افتاده بود. کدخدا خم شد و لنگه کفش را برداشت و گفت: «این خوبه، من اینو می‌خوام، عزتت زیاد.»

زنها خندیدند. کدخدا و محمد احمد علی به طرف چادر پنجم راه افتادند.

## ۱۴

غذا را که خوردند از سر پاتیلها بلند شدند و با زحمت خود را به زیر سایبان مسجد کشیدند و دراز به دراز، کنار هم افتادند.

محمد حاجی مصطفی گفت: «من دیگه نفسم در نمیاد.»

کدخدا گفت: «من که دارم می‌ترکم، نمی‌تونم دست به شکمم بزنم.»

زکریا گفت: «من همه جام پر شده، همه جام پر غذا شده، شکمم، سینه‌م، دستهام، پاهام، کله‌م، همه جام پر غذاس.»

زاهد که می‌نالید و غلت می‌زد گفت: «من تا هزار سال دیگه‌م نخورم، گرسنه نمیشم.»

محمد احمد علی گفت: «من یه جور دیگه شدم، هیشکی نمی‌تونه منو بلند بکنه، اگه بلندم کنن، تالاپی می‌افتم زمین.»

صالح گفت: «ببینین عبدالجواد چی شده، انگار بادش کرده‌ان.»

عبدالجواد گفت: «از خودت خبر نداری، عین گاو مرده میمونی.»

زکریا گفت: «همه این‌طوری شدیم، از بس خوردیم که همه چاق شدیم، گنده شدیم، گرد شدیم.»

کدخدا گفت: «خونهٔ منم عین خودم شده، همه جا پره، اون‌قدر چیز جمع شده که خدا می‌دونه.»

محمد حاجی مصطفی گفت: «من چیزایی گیرم اومده که اصلاً نمی‌دونم چه کار کنم.»

زکریا گفت: «خونهٔ همه همین طوره، حالا بهتره فکر خودمون باشیم.»

کدخدا گفت: «میگی چه کار کنیم؟»

صالح گفت: «بهتره تکون نخوریم و همین جوری بمونیم ببینیم چی پیش میاد.»

عبدالجواد گفت: «راست میگه، بلند شدن خطرناکه، تازه کی می‌تونه بلند بشه؟»

زکریا گفت: «از بس چربی به خوردمون دادن که این‌جوری شدیم.»

محمد احمد علی گفت: «پس چرا خوداشون مثل ما نشده‌ان؟»

زاهد گفت: «این دیگه کار خداس.»

زکریا گفت: «نه زاهد، کار خدا نیس، خوداشون که به اندازهٔ ما نمی‌خورن، می‌خورن؟»

محمد حاجی مصطفی گفت: «خیال می‌کنم اگه یه مدت این‌جوری پیش بره، همه‌مون یه شکل دیگه بشیم.»

صالح گفت: «چه جوری؟»

محمد حاجی مصطفی گفت: «از ریخت آدمیزاد در آییم.»

کدخدا گفت: «آخ که دارم می‌میرم.»

زکریا گفت: «وای که دارم خفه میشم.»

زاهد گفت: «کاش می‌تونستم یه جوری خودمو خالی کنم.»

عبدالجواد گفت: «آره، کاش چند تا سوراخ تو بدنم بود که یه مقدارش می‌ریخت بیرون و راحت می‌شدم.»

و دسته‌جمعی شروع به ناله کردند. چند لحظه بعد زنها ازکوچهٔ رو به رو پیدا شدند. همهٔ آنها تغییر شکل داده، چاق شده، گرد شده، باد کرده بودند و به کندی روی زمین می‌غلطیدند و به جلو می‌خزیدند. همهٔ آنها قاشقهای چوبی بزرگی به دست داشتند. مدتی طول کشید که دور پاتیلها جمع شدند. و بعد ناله‌کنان قاشقها را پر می‌کردند و توی حلق‌شان خالی می‌کردند.

زن کدخدا گفت: «یا امام زمان! خودت کمک کن، دیگه جا ندارم.»

و زن محمد حاجی مصطفی گفت: «کاش یه شکم دیگه داشتم. کاش دو شکم دیگه داشتم.»

زن زکریا گفت: «حالا که چاره نیس، بهتره ناله نکنیم و بخوریم.»

زن صالح گفت: «راست میگه، بخوریم، بخوریم.»

چند دقیقه که گذشت، زنها قاشقها را رها کردند و پای پاتیلها دراز کشیدند و شروع به ناله کردند. زن صالح با صدای بلند داد زد: «هی صالح، چه خاکی به سر بریزم؟ دارم می‌ترکم.»

صالح از زیر سایه‌بان جواب داد: «پاها تو جمع کن و آروم نفس بکش.»

زن صالح گفت: «مگه میشه؟ مگه می‌تونم پاهامو جمع کنم؟ همه جام پر شده، دستهام، پاهام، کله‌م، سینه‌م، همه جام پر غذا شده،

مگه می‌تونم نفس بکشم؟»

## ۱۵

دمدمه‌های غروب، چند سیاه با پاتیلهای پر غذا وارد میدانچه شدند. جماعت هم چنان با شکمهای برآمده، روی زمین افتاده بودند.

یکی از سیاهها داد زد: «هی، چه خبرتونه؟ بلندشین، وقت شامه.»

سیاه دوم گفت: «غذای امشب یه چیز دیگه‌س‌ها.»

سیاه سوم گفت: «امشب از هر شب دیگه چرب‌تر و خوشمزه‌تر، پاشین، یاالله پاشین.»

محمد احمد علی از زیر سایه‌بان گفت: «هیشکی نمی‌تونه تکون بخوره و بلند بشه.»

سیاه دوم گفت: «هر جوری شده باید بلند بشین، غذا سرد میشه از مزه می‌افته.»

کدخدا گفت: «یه دقیقه مهلت بدین، من دارم می‌ترکم.»

محمد حاجی مصطفی گفت: «رحم کنین، انصاف داشته باشین.»

سیاه گفت: «محاله، اینارو برای شما پختیم، نمی‌تونیم که دور بریزیم.»

سیاه سوم گفت: «نعمت خدارو که نمیشه حروم کرد.»

صالح گفت: «نترسین، مطمئن باشین، همه‌رو می‌خوریم، نمیذاریم نفله بشه.»

عبدالجواد گفت: «این غذای لامسب شما، عین آهک به دل و

روده می‌چسبه و دفع نمیشه آخه.»

سیاه دوم گفت: «از بس که خوبه، از بس که مقویه.»

کدخدا گفت: «همه‌مون باد کرده‌ایم.»

عبدالجواد گفت: «من دارم یه نهنگ میشم.»

محمد احمد علی گفت: «من از یه گاو گنده‌تر شدم.»

محمد حاجی مصطفی گفت: «چار تا اسب نمی‌تونه منو بکشه و ببره.»

و زنها با التماس ناله کردند. «رحم کنین، رحم کنین.»

سیاه سوم گفت: «همهٔ اینا درست، شماها راست میگین، اما شامو چه کار کنیم؟ ها؟»

زن صالح گفت: «می‌خوریم، یه ساعت دیگه همه‌رو می‌خوریم.»

سیاه اول گفت: «خاطر جمع؟»

زکریا گفت: «خاطر جمع، خاطر جمع.»

سیاه سوم گفت: «یه وقت کلک نزنین؟»

زکریا گفت: «چه کلکی؟ خوردن نخوردن که کلک نداره.»

سیاهها پاتیلهای پر را کنار پاتیلهای خالی چیدند و از میدانچه بیرون رفتند.

## ۱۶

چند روز بعد، دمدمه‌های صبح، جماعت در حالی که دست به دست هم داده هوای همدیگر را داشتند به طرف اردوی غریبه‌ها راه افتادند.

همه نفس نفس می‌زدند، و از شدت چاقی نمی‌توانستند قدمهای بلند بردارند. نزدیک خانهٔ سالم احمد که رسیدند، محمد احمد علی با صدای بلند گفت: «هی زکریا! هی کدخدا! نیگا کنین.»

همه برگشتند. اردو ورچیده شده بود و نشانه‌ای از غریبه‌ها در ساحل پیدا نبود. محمد حاجی مصطفی گفت: «چطور شده؟»

زکریا گفت: «انگار رفته‌ان.»

همه برگشتند و دریا را نگاه کردند که خالی بود و اثری از کشتی و عامله‌ها دیده نمی‌شد.

کدخدا گفت: «کجا رفته‌ان؟»

صالح گفت: «معلوم نیس.»

عبدالجواد گفت: «خیال نکنم که براهمیشه رفته باشن، ان‌شاءالله برمی‌گردن.»

محمد احمد علی گفت: «اگه برنگردن چه کار کنیم؟»

کدخدا گفت: «من نمی‌دونم.»

زکریا گفت: «اگه برنگردن که وای به حالمون.»

زاهد گفت: «وای به حال من، من از همه بیچاره‌ترم، شماها می‌تونین برین دریا و ماهی بکشین، ولی من چه کار می‌تونم بکنم؟»

صالح گفت: «من که دریا نمیرم.»

عبدالجواد گفت: «منم همین‌طور، من دیگه از ماهی‌کشی بدم میاد.»

محمد احمد علی گفت: «من عادت کرده‌ام که همیشه چیزای خوب بخورم.»

کدخدا گفت: «من همین حالاش گرسنه‌ام شده.»

زکریا گفت: «من یه غذای خوب می‌خوام، یه غذا که خیلی چرب باشه.»

محمد احمد علی گفت: «من از همه‌شون می‌خوام. من دیگه شوربا دوست ندارم.»

کدخدا گفت: «حالا که هیش کدوم از اینا نیس، چه کار کنیم؟»

محمد حاجی مصطفی گفت: «بریم لب دریا منتظر بشیم، شاید برگردن.»

و آنها در حالی که هیکل چاق خود را به زحمت جلو می‌کشیدند به طرف ساحل راه افتادند. دریا جمع شده، از آبادی فاصله گرفته بود. و به باتلاقی می‌مانست که در حال خشکیدن است. نور آفتاب اول صبح، رنگ اکلیلی غلیظی روی افق داشت و قایق غریبه‌ای با یک بادبان سیاه، روی آبها سرگردان بود و نمی‌دانست در کدام جهت برود.

## ۱۷

وقتی زکریا از انباری خانهٔ محمد حاجی مصطفی بیرون آمد، چراغها خاموش شده، همه خواب رفته بودند. زکریا که کیسهٔ سنگینی را به دوش می‌کشید و دور و برش را نگاه می‌کرد پاورچین پاورچین از حیاط گذشت و وارد کوچه شد. هوا جور غریبی روشن بود و ماه درشت، با شعله‌های بنفش و ارغوانی بالای برکهٔ ایوب مشتعل بود.

زکریا از میدانچه رد شد و به درِ خانهٔ خود رسید. آبادی در خواب



PersianPDF.com

سنگینی بود و تاریکی غلیظی خانه‌ها را پوشانده بود. زکریا در را هل داد و به طرف انباری آخر حیاط رفت و کیسه را پشت درگذاشت و به اتاق برگشت.

زکریا تازه دراز شده بود که همهمهٔ غریبی از بیرون شنید، بلند شد و با دشنه‌ای خود را به حیاط رساند. درِ انباری باز بود و صدای تقلای کسی از درون تاریکی به گوش می‌رسید.

زکریا جلوتر رفت. یک مرتبه صالح با توبرهٔ سنگینی از انباری آمد بیرون. زکریا گفت: «وایستا ببینم صالح کمزاری، اومدی اینجا چه کار کنی؟»

صالح گفت: «هیچ چی، داشتم از اینجا رد می‌شدم.»

زکریا گفت: «از تو انباری من؟»

صالح گفت: «آره، همین جوری می‌رفتم بالا، گفتم سری‌م به اینجا بزنم.»

زکریا پرسید: «اینا چیه که جمع کردی؟»

صالح گفت: «هیچ چی، یه مشت خرت و پرت و آت آشغال.»

زکریا دشنه را بالا برد و گفت: «همین الانه شکمتو سفره می‌کنم تا دیگه دست به خرت و پرتای من نزنی.»

صالح کمزاری چند قدم عقب‌تر رفت و یک مرتبه کیسه را پرت کرد طرف زکریا و پا به فرار گذاشت. و زکریا در حالی که نعره می‌کشید به دنبال او از خانه آمد بیرون.

به صدای فریاد زکریا، کدخدا بیدار شد و رفت توی تن‌شوری که لنگوته‌اش را بردارد، ناگهان عبدالجواد را دید که گوشه‌ای نشسته مشغول خوردن است. کدخدا گفت: «هی عبدالجواد، تو تو خونهٔ من

چه کار می‌کنی؟»

عبدالجواد گفت: «هیچ چی، گشنه‌م بود، گفتم بیام اینجا یه چیزی بخورم.»

کدخدا گفت: «بیای اینجا یه چیزی بخوری؟ مگه اینجا خونهٔ تست؟ مگه اینا مال تست که می‌خوری؟»

و یک مرتبه به طرف عبدالجواد حمله کرد. عبدالجواد از زیر پنجه‌های کدخدا فرارکرد و آمد توی کوچه و کدخدا با نعره پشت سر او آمد بیرون. بیرون همه به هم ریخته بودند، نعره می‌کشیدند، فحش می‌دادند، زنها رفته بودند پشت‌بامها و سنگ می‌پراندند. زکریا دشنه به دست دور خانه‌اش می‌دوید و فریادهای بلند می‌کشید: «هر کی بیاد این طرف شکمشو پاره می‌کنم، شکمشو پاره می‌کنم.»

و محمد حاجی مصطفی که آمده بود زیر سایه‌بان مسجد با فریاد جواب داد: «هی زکریا انباری من خالی شده، من می‌دونم این کارکارِ کیه، صالح بهم گفته، بذار آفتاب بزنه، اون وقت حسابتو می‌رسم.»

و پسر کدخدا در حالی که تبرکهنه‌ای به دست داشت از حاشیهٔ دیوارها پاورچین پاورچین به طرف محمد حاجی مصطفی نزدیک می‌شد.

شب تیره و دیرپایی بود و ماه، بالای برکهٔ ایوب، سوخته و تمام شده بود.




شابک: ۲ ـ ۷۲ ـ ۵۹۵۸ ـ ۹۶۴ ISBN: 964 - 5958 - 72 - 2